

فاشیسم و دیکتاتوری

(جلد اول)

نیکوس پولانزاس

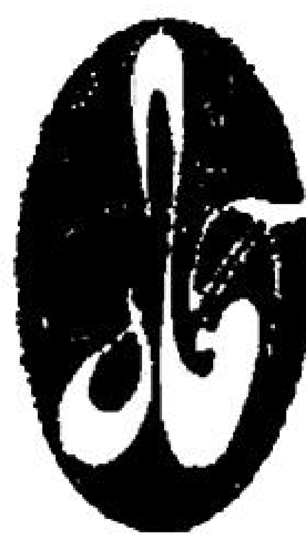
ترجمهٔ دکتر احسان

فاشیسم
و
دیکتاتوری

جلد اول

نیکوس پولانزاس

ترجمهٔ دکتر احسان



مؤسسهٔ انتشارات آگاه
تهران، ۱۳۶۵

چاپ اول ۱۳۶۰

فاشیسم و دیکتاتوری
نیکوس پولانزاس
دکتر احسان

انتشارات آگاه
تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در پاییز ۱۳۶۰ در چاپخانهٔ نقش‌جهان به‌پایان رسید.

فهرست

بخش سه: فاشیسم و طبقات مسلط

نظریات پولانزاس، علیرغم ناشناس‌ماندن نسبی این‌متفکر در ایران ، وسیعاً مورد استفادهٔ جنبش مترقی کشور ما بوده است. متأسفانه از آثار وی، جز چند مقاله و **بحران دیکتاتوریها** چیز دیگری به‌فارسی برگردانده نشده است.

فاشیسم ودیکتاتوری تحلیل عمیق وموشکافانه‌ای از پدیدهٔ فاشیسم است. در اینجا، پولانزاس به نقد برداشتهای غیرعلمی از فاشیسم می‌پردازد، وبه ویژه نادرستی موضع کمینترن در قبال این مسئله را نشان می‌دهد. وی تحلیل‌خود را با اشاره به‌دو نمونهٔ کلاسیك از فاشیسم، یعنی‌فاشیسم ایتالیا وآلمان، پیش می‌برد؛ تحلیلی که دقیقاً برتئوری دولت و تئوری طبقهٔ پولانزاس منطبق است.

ترجمهٔ حاضر شامل سه فصل اول‌کتاب پولانزاس است. امید بسیار دارم که ترجمهٔ بقیهٔ کتاب نیز سریعاً در اختیار خوانندگان قرار گیرد.

مترجم

مقدمه

در این لحظهٔ زمانی، چه هدفی از مطالعهٔ فاشیسم می‌تواند در کار باشد؟

من براین عقیده‌ام که فوریت مسئله چنین مطالعه‌ای را به‌ضرورتی سیاسی بدل ساخته است. به‌نظر می‌رسد که تاهمین اواخر، مسئلهٔ فاشیسم و دیگر اشکال دیکتاتوری به بوتهٔ فراموشی تاریخی سپرده گشته، و صرفاً مسئلهٔ تاریخنویسی دانشگاهی تلقی می‌گردید. اکنون دارد هر چه بیشتر روشن می‌شود که امپریالیسم در حال عبور از یك بحران عمدهٔ جهانی است؛ بحرانی که تازه فقط آغاز شده ، اما تاهمین‌جا هم به‌مراکز عمده و اصلی امپریالیستی رسیده است. به‌خاطر شدت مبارزهٔ طبقاتی در عصری که به‌آن وارد شده‌ایم (و وسیعاً به‌آینده کشانیده شده است)، مسئلهٔ دولت استثنائی و نیز فاشیسم یك‌بار دیگر نتیجتاً طرح شده است؛ درست همانطور که مسئلهٔ انقلاب خود دوباره در دستور کار قرار گرفته است.

همچون هرمطالعهٔ دیگری در ماتریالیسم تاریخی، موضوع این کتاب غامض است. کتاب برسه حوزهٔ اصلی نظر دوخته است:

۱. فاشیسم به‌مثابهٔ یك پدیدهٔ سیاسی خاص. من کوشیده‌ام که با تجزیه و تحلیل علت و معلولهای حتا فراتر از ویژگیهای درجه دوم مشخص‌کنندهٔ فاشیسم » در جایی که فاشیسم ریشهٔ خود را داشت، عناصر اصلی آن را بشناسم. اما جهت دستیابی به‌این هدف تنها یك اسلوب صحیح تحقیق ، و فقط یك اسلوب صحیح ارائهٔ نتایج وجود دارد: تمرکز بر بررسی و مطالعهٔ همه جانبهٔ جایی که فاشیسم در آن ریشه گرفت، وتحلیل از شرایط مشخص،

این تنها راه مجزا کردن عوامل دست دوم از علتهای واقعی وبراساس آنها، تعریف زمینه و شرایط ظهور مجدد این پدیده است.

۲. فاشیسم تنها شکلی از رژیمهای دولت سرمایه‌داری استثنائی در میان اشکال بسیار دیگر آن می‌باشد. رژیمهای دیگری هستند، به‌ویژه بناپارتیسم واشکال مختلف دیکتاتوری نظامی. پس پدیدهٔ سیاسی خاص فاشیسم را تنها با تثبیت تئوریی که در عین‌حال هم تئوری بحران سیاسی وهم دولت استثنائی باشد ونیز منطبق با دیگر انواع رژیمهای سرمایه‌داری استثنائی باشد، می‌توان تجزیه وتحلیل کرد.

۳. در مرتبهٔ سوم، کتاب برخط‌مشی بین‌الملل سوم نسبت به فاشیسم دقیق می‌شود. روشن است که بحث پیرامون فاشیسم بدون پرداختن به‌طبقهٔ کارگر غیر ممکن است، ومتشابهاً غیر ممکن است که از طبقهٔ کارگر در دوران بین دو جنگ صحبت کنیم بدون اینکه به‌سیاستهای کمینترن اشاره نماییم :

به‌علاوه، برای استنباط واقعی خط‌مشی کمینترن در رابطه با فاشیسم، ما نمی‌توانیم درك آن از پدیدهٔ فاشیسم را توصیف نکنیم، سیاست حقیقی آن و اصولی را که برآن پایه اداره می‌شد به‌بوتهٔ فراموشی سپاریم.

کمینترن در سراسر دوران حیات خود ــ تقریباً از همان آغــاز تولدش ــ با فاشیسم در اروپا مواجه بود. این، در کنار مشخصهٔ سانترالیسم اروپایی آن، به‌این معنی است که خط‌مشی کمینترن در رابطه با فاشیسم شاخص مناسبی از تئوری وپراتیك گسترده‌تر آن در رابطه بابیشتر مسائل مربوط به‌جنبش کارگری است. پس وقوع تاریخی فاشیسم فرصت به‌ویژه مطلوب و مشخصی جهت بررسی و مطالعهٔ کمینترن است. این کتاب چنین مطالعه‌ای را با پرداختن به‌اصول نهفته در خط‌مشی کمینترن، با تحلیل اثرات واقعی آن، وبا ارائهٔ دوره‌بندی فعالیتهای خود کمینترن به‌عهده می‌گیرد.

ضرورت چنین مطالعه‌ای نیاز به‌شرح و توصیف اضافی ندارد: جنبش کارگری هنوز مهر خود را بر بین‌الملل سوم دارد.

قطب اصلی کتاب، که بر شکلش حاکم است، البته هنوز فاشیسم می‌باشد. اگر دولت استثنائی خود موضوع کتاب بود، ناچار بودم که به‌تجزیه وتحلیل دقیق ومشروح بناپارتیسم ودیکتاتوریهای نظامی روی آورم. همین موضوع در مورد بین‌الملل سوم صادق است: اگر این‌مطلب موضوع کتاب بود، لازم می‌شد که بسیاری از جنبه‌های سیاست آن، از قبیل مسئلهٔ

استعماری که در اینجا ناگفته می‌ماند، به‌تحلیل کشیده شود.

در این بررسی از فاشیسم، معهذا من ناچار بوده‌ام که فراسوی چارچوب تحلیلی بر بعضی تحولات اشاره داشته باشم. اینها عبارتند از ماشین دولتی، وخود دولت سرمایه‌داری. دولت فاشیستی شکل خاصی از دولت استثنائی است، وبه‌هیچ جهت نباید بادیگر اشکال دولت سرمایه‌داری اشتباه شود. شکلی خطرناك از دولت و رژیم که با یك بحران سیاسی منطبق است. امااین خصوصیت هر بحران است که ابعاد روشنی، نه‌منحصربه‌خود، به‌همراه آورد. به‌بیان دیگر، مطالعهٔ فاشیسم به مثابهٔ پدیدهٔ خاص بحران ممکن می‌سازد که جنبه‌های معینی از همانا ماهیت دولت سرمایه‌داری توصیف گردد. همین امر در مورد یك رشتهٔ کامل از مسائل دیگر صادق است ــ به‌خصوص در مورد خرده‌بورژوازی، که عملکردش در چارچوب فاشیسم دارد روشن می‌شود. و بالاخره، این درمورد رشته‌ای از مفاهیم تحلیل سیاسی و اقتصادی که من به‌تدوین، روشن‌سازی، وتصحیحشان کشانیده شده‌ام ، نیز صدق می‌کند.

ازاین‌رو، من باید از قبل هشدار دهم که این کتاب مطالعهٔ وقایع‌نگارانه‌ای از فاشیسم آلمان وایتالیا نیست، بلکه مطالعه‌ای در تئوری‌سیاسی است که البته بدون پژوهش تاریخی تمام‌وکمال نمی‌توان به‌انجام آن پرداخت. لیکن طرز استفاده از مطالب، وبه‌ویژه ترتیب وقایع در هرمورد متفاوت است. این مطالعه بر تشریح مشخصات فاشیسم به‌مثابهٔ یك پدیدهٔ سیاسی خاص تاکید دارد. «حوادث» تاریخی و جزئیات مشخص در اینجا تنها تا بدان حد به‌کار بسته می‌شود که تفاسیر مربوطی از موضوع تحت بررسی باشند.

این‌چنینند اصولی که برطرح کلی و شکل این کتاب حاکمند؛ هر چه کتاب بیشتر پیش می‌رود، جزئیات آن بیشتر وبیشترروشن خواهد شد.

۱. من طرح کلی زیر را برگزیده‌ام. هر فصل بایك رشته **احکام کلی** آغاز می‌شود. به‌دنبال آن تحلیل مشخص از موارد آلمان وایتالیا می‌آید، بااین قصد که این احکام کلی را توضیح دهد.

۲. من بررسی موارد مشخص را به‌آن کشورهایی که فاشیسم واقعاً قدرت را درآنجا به‌دست گرفت، محدود کرده‌ام ــ چه این مطالعهٔ تاریخی جنبشهای فاشیستی مختلف نیست. در واقع، مطالعهٔ فاشیسم قدرت درك‌بهتر وشرح روشنتری از رشد و مشخصات اصلی فاشیسم به‌مثابهٔ یك جنبش را به‌دست می‌دهد.

۳. من همچنین شرح خود را باز هم محدودتر نموده، به‌موارد آلمان و ایتالیا بسنده کرده‌ام. تعدد بسیار مثالها در خدمت هدفی که من تعریف نموده‌ام، نیست؛ ومطالعات تطبیقی نامحدود بهترین راه توصیف یك‌موضوع تحقیقاتی نمی‌باشد.

از طرف دیگر، دو دلیل اصلی دیگر جهت انتخاب این مثالهای خاص وجود داشتند:

الف. فاشیسم آلمان وایتالیا، به‌گونه‌ای که در اروپا ظهور یافتند، و کانون سیاست کمینترن در قبال فاشیسم قرارگرفتند، اکنون و اینجا ربط سیاسی بلاواسطه‌تری از مثلا فاشیسم ژاپن دارند.

ب. این دو مورد مشخصات اصلی فاشیسم را روشنتر ومشخصتر از هرجای دیگر در اروپا نشان می‌دهند، هرچند که این‌کار را به‌صور متفاوت عملی می‌سازند. از این‌رو من به‌مطالعهٔ فاشیسم اسپانیا، که شکل‌پیچیده‌تری است وبه مقولهٔ فاشیسم متعلق است، اما در مرتبهٔ اول چونان یك‌دیکتاتوری نظامی به‌تعریف درمی‌آید، نپرداخته‌ام.

۴. من نظم تاریخی دقیق را به‌هیچ‌رو دنبال نکرده‌ام. اما تحلیل مشخص مورد آلمان به‌طور اخص پس ازاحکام کلی آمده، وهمواره قبل‌از ایتالیا قرار دارد. علت آن است که خصایص فاشیسم در نازیسم آلمان بیش از فاشیسم ایتالیا روشن و واضح است. این تقدم و تأخر به‌آن علت نیست که نازیسم «مدلی» است جهت سنجش تمامی فاشیسم؛ بلکه بیشتر به‌آن‌خاطر است که به‌وضوح مورد نیاز موضوع ونیز ماهیت این مطالعه دستیابیم.

بخش اول

دوران فاشیسم

اولین مشکلی که در مطالعهٔ فاشیسم باآن روبروییم، اخص بودن‌آن در رابطه با رژیمهایی همچون دیکتاتوری نظامی وبناپارتیسم ودیگر اشکال دولت سرمایه‌داری است. به‌عبارت دیگر، آیا امکان پذیر است که شکلی‌از **دولت سرمایه‌داری استثنائی** را که ازدیگر اشکال دولت سرمایه‌داری‌متمایز است، وخود بااشکال ویژهٔ خاص رژیم استثنائی، از قبیل فاشیسم،دیکتاتوری نظامی ، وبناپارتیسم، منطبق است، تعریف نمود؟

مسئله تنها با مطالعهٔ از یك طرف بحران سیاسی که دولت استثنائی پاسخی برای آن است، واز طرف دیگر انواع خاص بحرانهای سیاسی‌که شکل ویژه‌اش باآن منطبق است، می‌تواند به‌درستی طرح شود. اما این در درجهٔ اول تحلیلی از مسئلهٔ **عصر تاریخی** فرماسیونهای سرمایه‌داریی‌که این بحرانهای سیاسی و رژیمهای استثنائی درآنها به‌وقوع می‌پیوندند را طلب می‌کند. جهت اجتناب از غرق شدن در سنخ‌شناسی انتزاعی ، باید برای‌ما روشن باشد که انواع بحرانهای سیاسی مولد هر شکل معینی از رژیمهای استثنائی دوباره خصایصی دارند که برطبق عصری که درآن ظهورمی‌یابند، تغییر می‌کند. بناپارتیسم قرن نوزدهم با بناپارتیسم قرن بیستم متفاوت‌است، وهمین مسئله در مورد دیکتاتوری نظامی وفاشیسم مصداق دارد.

هرچند تحلیل دورانهای تاریخی عامی که رژیمهای استثنائی به‌آنها تعلق دارند، به‌خودی خود ظهورشان را توضیح‌نمی‌دهند، اما این یك‌واقعیت است که عصر بر **ادوار مبارزهٔ طبقاتی** (بحران سیاسی) که به‌تنهایی پاسخی ارائه می‌دهد، موثر است.

۱. امپریالیسم وفاشیسم

سرمایه‌داری انحصاری و زنجیر امپریالیستی

من بانگاهی به‌دوران فاشیسم آغاز می‌کنم، وبانقل قولی ازماکس هورکهایمر، که در اثر آلمانیی تحت عنوان **فاشیسم وسرمایه‌داری** اخیراً آمده است، مطلب را می‌گشایم. هورکهایمر در این اثر، در حالی که خیلی زود علیه کل مفهوم «حکومت مطلق» عکس‌العمل نشان می‌دهد،می‌نویسد: «هرکس که علاقه ندارد در مورد سرمایه‌داری بحث کند، باید در موضوع فاشیسم نیز خاموش بماند.» به‌بیان دقیق، این‌عبارت اشتباه است: آن کس که علاقه ندارد در مورد امپریالیسم صحبت‌کند است که می‌باید در موضوع فاشیسم لب فروبندد.

فاشیسم در واقع به مرحلهٔ امپریالیستی سرمایه‌داری متعـلق است. پس نکته اینجاست که باید کوشید مشخصات عام ومعین این مرحله واثرشان برفاشیسم تشریح گردد. علل اصلی فاشیسم آن عواملی نیستند که غالباًبه عنوان شرط *لازم‌الاجراء* اساسی آنها تلقی می‌شوند؛ عــواملی از قبــیل بحرانهای اقتصادی خاص آلمان و ایتالیا که در هنگام استقرار فاشیسم مبتلابه‌آنها بود، یا ویژگیهای ملی دو کشور ، نتایج جنگ جهانی اول، و غیره. این عوامل تنها در رابطه با مرحلهٔ امپریالیسم، **بمثابهٔ عوامل‌یکی از ادوار ممکن** این مرحله، اهمیت پیدا می‌کند.

پس ضروری است که برمسئلهٔ امپریالیسم دقیق‌شویم، هر چند که‌من

به خوبی می‌دانم که در بحث حاضر نمی‌توان بطور جامع به‌آن پرداخت. معهذا مواردی هست که به‌تصحیح نیازمند است، وفاشیسم ، به‌منزلهٔ بحران مرحلهٔ امپریالیستی، بنیادی جهت این کار ارائه می‌دهد.

چکیدهٔ مسئله به‌نظر می‌آید که این‌باشد: امپریالیسم، اگر به‌عنوان مرحله‌ای در توسعهٔ سرمایه‌داری به‌طور کلی تلقی شود، صرفاً و منحصراً پدیده‌ای اقتصادی نیست؛ به‌بیان دیگر، تنها به‌توسط وقایعی در حوزهٔ اقتصادی تعیین نمی‌شوند، ونیز در آن چارچوب قرار نمی‌گیرند. بین‌الملل سوم البته به‌شدت درگیر استنباطی «اکونومیستی» از امپریالیسم بود.

این در تفسیر خاصش از تئوری لنینی امپریالیسم، وبه ویژه از **امپریالیسم به مثابهٔ بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری،** به‌خوبی خود رانشان‌داد تفسیری که اکونومیسم بین‌المللسوم برآن حاکم بود. تزی را که من در زیر خواهم شکافت خلاصه کنیم: به‌نظر می‌رسد که اکونومیسم نقطهٔ همگراییهای جریانات بین‌الملل دوم است، وبه‌علاوه نقطهٔ اصلی حملات‌لنین برآن. تا آنجا که به‌بین‌المللسوم مربوط می‌شود، هرچندکه به‌توسط لنین با برداشتهای بین‌الملل دوم به‌وضوح قطع رابطه کرد، اما این تنها مدت زمانی کوتاه طول کشید؛ پس به‌نظر می‌رسد که اکونومیسم قدم به‌قدم در پوششی جدید، پوشیده در زبانی معین و اشکال سازمانی خاص، خود را دوباره مستقر ساخت.

نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر این «اکونومیسم» **فقدان یك خط توده‌ای** بود که به نوبهٔ خود به **طرد مترقیانهٔ انترناسیونالیسم پرولتری** مربوط می‌شد خصایصی که نه فقط خط کلی کمینترن ، بلکه همچنین خط حزب بلشویك ورهبریش درون اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود.

پیش از اینکه جلوتر برویم، توضیح خاصی لازم است. این خط از آسمان نازل نشد. کاملا ایده‌آلیستی است که فکر کنیم خط کمینترن، و خطی که اتحاد شوروی تعقیب می‌نمود، چیزی بیش از «خطاها» یا «انحرافات» تئوری و سیاست در تفکر رهبران نبود. این یعنی مفهومی صرفاً ذهنگرایانه‌دادن به‌چیزی که یك خط سیاسی موثر بود، و برسرنوشت پرولتاریای جهان سایه افکنده بود. نیز این خط نتیجهٔ یك «انحطاط»سادهٔ سازمانی حزب بلشویك ودیگر بخشهای کمینترن نبود. این درواقع ریشه در مبارزهٔ طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا، مبارزهٔ بین «دوجاده» در خود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در طول مرحلهٔ گذار، داشت. من خواهم کوشیدکه در ضمیمهٔ «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و

کمینترن» این را به‌دقت نشان دهم.

اگر چه خط سیاسی عام کمینترن، و چرخشهای آن، به‌توسط مبارزه بین جناحها و گرایشات درون حزب‌بلشویك، به‌وسیلهٔ خط‌مشی حزب داخل اتحاد جماهیرشوروی ، سیاست خارجی شوروی ، وبنابراین به توسط مبارزهٔ بین بورژوازی و پرولتاریا درون شوروی تعیین می‌شد، اما به هیچ‌وجه مستقیماً یا فوراً ــ همان‌طور که سنت وقایع‌نگاری چنین فرض می‌کند ــ تعیین نمی‌گردید. اکونومیسم ، فقدان یك خط توده‌ای، وطرد بیشتر و بیشتر انترناسیونالیسم (یعنی اثرات مبارزه بین بورژوازی و پرولتاریا درون شوروی) حلقهٔ ضروریی را پدید آورد که به‌کمك آن اتحاد جماهیرشوروی یا «آنچه در شوروی رخ می‌داد» سیاست کمینترن و احزاب کمونیستی وابسته را شکل می‌داد. چه‌این خط کلی اثرات قاطع خود را برمسیرمبارزهٔ مشخص بین بورژوازی وپرولتاریا در خود اتحاد شوروی نشان داد.

به‌علاوه «خطاهای» خاصی در این خط وجود داشت که با انباشته شدن روی هم، اثرات خودشان را برمبارزهٔ بین بورژوازی و پرولتاریا در اتحاد شوروی وهم برسیاست کمینترن باقی گذاشت ــ نکته‌ای که مورد علاقهٔ فوری ماست.

در کوشش جهت نشان دادن این موضوع، شرح من به‌عبارتی‌مخالف ترتیب علیت واقعی است.

به‌لنین بازگردیم. درست است که در کتاب وی جنبه‌های اقتصادی امپریالیسم مورد بحث قرار گرفته است، اما این تمایز عمده وجود داردکه لنین خود در آخر متن مقدمهٔ کتابش‌به‌این حقیقت اشاره می‌کند، وبه‌وضوح کمبودهاو نواقص اثرش را یادآور می‌شود: «این رساله باگوشهٔ چشمی‌بر سانسور تزاری نوشته شده است. از این‌رو، من نه‌فقط ناچار بودم خود را اکیداً به تحلیلی کلا تئوریك وبه‌ویژه اقتصادی از حقایق محدود کنم،بلکه چند اشارات ضروری درمورد سیاست را با احتیاط کامل، با کنایه، با زبانی حاوی ایماء واشاره ــ به‌آن‌زبان نکبت‌بار افسانه‌های آسوپی...ــ تدوین نمودم. در این روزهای آزادی، چه دردناك است خواندن دوبارهٔ عباراتی از جزوه که تحریف شده‌اند....»[1]

به‌هرحال ، تصادفی نبود که بین‌الملل سوم ازاین‌اثر به‌گونهٔ خاصی استفاده کرد: این وظیفهٔ اکونومیسم خاص آن بود، درست همان‌طور که

---

۱. مجموعهٔ آثار، جلد۱، ص. ۶۷۱.

بین‌الملل دوم «پیشگفتار» مــارکس به **مدخلی برنقد اقتصاد سیاسی** و **سوسیالیسم، خیالی و علمی** انگلس را برداشت و کتاب مقدس خود کرد. این آثار به‌درستی لحن غلیظ «اکونومیستی» واقعی داشتند، و مناسب خواهد بودکه روزی دلایل این را بررسی کنیم. معهذا، جزوهٔ لنین، و کار وی در کل، به‌وجه روشنی گویای آن نوع تئوریی از امپریالیسم است که نمی‌توان آن را به‌پدیدهٔ صرف اقتصادی تقلیل داد. تنها با مراجعه به‌این تئوری است که فهم فاشیسم امکان‌پذیر می‌گردد.

امپریالیسم، اگر به‌مثابهٔ مرحله‌ای در مجموعهٔ پروسهٔ سرمایه‌داری تلقی شود، در حقیقت فقط عبارت از تغییر و تبدیلاتی در حوزهٔ اقتصادی، از قبیل تمرکز انحصاری، حل سرمایهٔ بانکی و صنعتی در سرمایهٔ مالی صدور سرمایه، جستجوی مستعمرات به‌دلایل صرفاً «اقتصادی»، وغیره نیست. این عوامل «اقتصادی» واقعاً ساخت جدیدی از مجموعهٔ نظام سرمایه‌داری به‌وجود می‌آورند، که به‌آن وسیله تغییرات ژرفی در سیاست و ایدئولوژی به‌بار می‌آید.

این تغییر و تعدیلات نه‌فقط برهر فرماسیون اجتماعی ملی، بلکه همچنین برمناسبات اجتماعی در سطح جهانی تأثیر می‌گذارند. به‌علاوه، روابط خاص بین این دو بخش که دقیقاً امپریالیسم را توصیف می‌کند، به‌این تغییر و تبدیلات بستگی دارد.

در نخستین بخش، خصیصهٔ اصلی پروسه **سرمایه‌داری انحصاری** است. اینجا **پدیده‌ای با اهمیت قاطع** ظاهر می‌شود: تغییر و تبدیلات اقتصادی‌این مرحله نقش جدیدی به **دولت سرمایه‌داری** اعطاء می‌کند، وظایف جدید و حوزهٔ دخالت وسیع و نیز یك سطح جدید کارایی به‌آن می‌دهد. این روزها تلاشهای مکرری صورت می‌گیرد تااین نقش دولت را به‌شرایط حال حاضر نسبت دهند، تابدین‌ترتیب مرحلهٔ جدید «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» را تعریف‌کنند؛ لیك این نقش دقیقاً به‌مرحلهٔ امپریالیستی در مجموع تعلق دارد. برای بازهم روشنتر ساختن این موضوع باید گفت: **گسستگی** آشکار در نقش‌وکارآیی دولت حاکی از دو **مرحلهٔ** قاطعـ امپریالیسم«**کلاسیك**» و «سرمایه‌داری انحصاری دولتی»ـ نیست، بلکه بیشتر مرحلهٔ ماقبل امپریالیستی را از مرحلهٔامپریالیستی (سرمایه‌داری‌انحصاری) جدا می‌سازد. بلاشك، تغییر و تبدیلات مهمی همزمان رخ می‌دهد؛ اما اینها فقط دوره ــ بندیهایی درون‌خود مرحلهٔ امپریالیستی هستند.

هیچ مرحله‌ای از سرمایه‌داری نبوده‌است‌که درآن دولت‌نقش‌اقتصادی

مهمی نداشته باشد: «دولت لیبرالی» که کارش به‌سروسامان بخشیدن به سرمایه‌داری رقابتی محدود باشد، همواره یك افسانه بوده است. بااین‌همه، نقش دولتی جدیدی مرحلهٔ امپریالیستی را مشخص می‌کند. این **به‌دولت دخالتگر** معروف شده‌است، چه نسبت به‌مراحل قبلی، این مرحله آثارعمیقی براشکال سیاسی دولت سرمایه‌داری به‌جای می‌گذارد. لنین به‌این موضوع بارها اشاره داشته است: در قسمتهایی پیرامون دولت تنزیل‌بگیر یادولت رباخوار در رسالهٔ فوق‌الذکر ، ودر تحلیلهایش از **سرمایه‌داری دولتی**، که طی جنگ جهانی اول در آلمان ودراتحاد شوروی پس از انقلاب۱۹۱۷ به‌مراتب فراتر از چارچوب صرف بحرانهای تاریخی رفت.

پدیدهٔ فاشیسم تابه آنجا واقعاً قابل درك است که فقط درون مرحله‌ای که به‌توسط این تغییر وتبدیلات در نقش دولت مشخص می‌شود، قراربگیرد. بیشتر مولفان مارکسیست که فاشیسم را مورد بحث قرار داده‌اند، به درستی به‌این مسئلهٔ **کلیدی** اشاره کرده‌اند.

فاشیسم نقش دولت در مرحلهٔ امپریالیستی را بانقش معین دولت در **فاز انتقالی** بین دو مرحله ادغام می‌کند. قبلا، در جای دیگر، به‌نقش خاص دولت در انتقال بین دو شیوهٔ تولید در یك فرماسیون اجتماعی واحد اشاره رفته است.[۲] در اینجا باید اضافه کنیم که دولت نقش قاطعی در انتقال بین دو مرحله در یك شیوهٔ تولید واحد بازی می‌کند. در مثال خاص فاشیسم آلمان وایتالیا، قاطعیت نقش دولت نه‌فقط بانقش جدیدش در مرحلهٔ امپریالیستی، بلکه نیز با نقش حیاتیش در انتقال خاص به‌برقراری سرمایه‌داری انحصاری درآین دوکشور ، بیان می‌شود.

لنین در **امپریالیسم** می‌نویسد: «درمورد اروپا، می‌توانیم کاملا درست به‌لحظه‌ای که سرمایه‌داری نوین (انحصاری) قاطعانه جای سرمایه‌داری کهن را می‌گیرد، اشاره کنیم. این آغاز قرن بیستم است.»[۳] در حقیقت، درپرتو چیزهایی که ما امروز می‌دانیم، آنچه باید ازاین درك شود آن‌است که برای کشورهای عمدهٔ اروپایی، آغاز قرن بیستم مبین گسستی با مرحلهٔ قبل‌است؛

---

۲. شارل بتلهایم ، **گذار به‌اقتصاد سوسیالیستی**، پاریس، ۱۹۶۸؛ وکتاب من ، **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی**، لندن، ۱۹۷۳، ص. ۱۵۷.

۳. لنین، همانجا، ص. ۶۸۲.

و بنابراین آغاز قاطعانهٔ فاز انتقالی به‌سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری.[۴] عبارت لنین به‌طور تحت‌اللفظی صحیح به‌نظر نمی‌رسد، حداقل درمورد آلمان و ایتالیا، کشورهایی که در آنها سرمایه‌داری و امپریالیسم دیرتر آمدند.

نقش دولت در فاز انتقالی مربوطه‌نسبتاًبا نقش آن‌در مرحلهٔسرمایه‌داری انحصاری متفاوت است. این مبین آن است که وقتی انتقال کامل‌شد (یعنی پس از پایان جنگ جهانی دوم)، دولتی که‌دیگر تااین زمان‌سلطه‌اش را تقویت نموده است، خود را به‌نقشش در مرحلهٔ سرمایه‌داری انحصاری محدود نمود. بلاشك نقشش بسیار مهم باقی می‌ماند،امابه‌نظرنقشی کم‌اهمیتر داشته وازنقش «بسیار وسیع» طی مدت انتقال «عقب‌نشینی» کرده است. این همان مقدار در مورد آلمان وایتالیا صادق است که در مورد انگلستان وحتا ایالات متحده، پس از دوران نیودیل روزولت.[۵]

و بالاخره، مرحلهٔ امپریالیستی همچنین با تغییرات ژرفی در ایدئولوژی، و بازهم خاصتر در ایدئولوژی مسلط و حوزهٔ سیاسی آن، مشخص می‌شود: تدوین و شکل‌گیری **ایدئولوژی امپریالیستی**، در تمامی تنوعاتش، درون آن شکل می‌گیرد. ماخواهیم دیدکه تا به‌کجا ایدئولوژی فاشیستی، شکل متنوعی‌از آن است،ونیز تابه‌چه حداین تحول‌درایدئولوژی مسلط به‌عنصر اصلی بحران ایدئولوژیکی که سلسله حوادث آلمان وایتالیا طی دورهٔ ظهور فاشیسم را مشخص می‌کند، بدل گردید.

۴. من می‌باید خاطرنشان کنم که این تئوری انتقال را باران وسوئیزی در **سرمایه‌داری انحصاری**، نیویورك ، ۱۹۶۶، فصل هشتم، و «دربارهٔ تاریخ‌سرمایه‌داری انحصاری»، به‌طریق خود، پذیرفته‌اند؛ به‌ویژه، در تفسیرشان از بحران ۱۹۲۹به‌مثابهٔ یك بحران انتقال بین «مدل رقابتی» و «مدل انحصاری».نیز رجوع کنید به‌کریستین پالوا، **مسائل رشد در اقتصاد آزاد** ، پاریس، ۱۹۶۹، ص. ۲۱۷.

۵. در اینجا باید در مورد واژه‌ها توضیحات روشن‌کننده بدهیم. واژهٔ «مرحله» به‌تغییر وتحولاتی در ساختار شیوهٔ تولید و محورهای مناسباتی که آن را مشخص می‌کند، برمی‌گردد. واژه‌های «گام» و «عصر یادوران» به‌دوره‌بندیهای مشخصی ازیك فرماسیون اجتماعی، وبه‌ویژه مبارزهٔ طبقاتی، برمی‌گردد. در مورد واژهٔ «انتقال»، من بین یك «دوران» انتقالی و یك «فاز» انتقالی تمایز قائلم: دوران انتقال،هنگامی که یك فرماسیون اجتماعی تغییر از سلطهٔ یك شیوهٔ تولید به‌دیگری (مثلا ازفئودالیسم به‌سرمایه‌داری) را تجربه می‌کند، دربرگیرندهٔ شیوه‌های تولیدی ناپایدار باترکیبات پیچیده‌و غامض است. فاز انتقال به‌آن فرماسیون اجتماعی گفته می‌شود که‌درآن‌یك شیوهٔ تولید مسلط است، اما شرایط سلطه‌اش با تغییر ازیك مرحله به‌دیگری تغییر می‌کند: همان‌طور که در مورد فعلی انتقال بین سرمایه‌داری «رقابتی» وسرمایه‌داری انحصاری شاهد آنیم.

اکنون لازم است که این اظهارات را به‌سطح بین‌المللی، جایی که سئوالات حیاتی طرح می‌شود، برده ودر آن سطح به‌کاربندیم. امپریالیسم، به‌مثابهٔ مرحله‌ای در نظام سرمایه‌داری در سطح ملی، پدیده‌ای نیست که بتوان آن‌را تنها به‌تحولات اقتصادی تقلیل داد. با لحن قاطعانه‌تری بگوییم: تنها تابدآنجا که امپریالیسم را به‌عنوان پدیده‌ای باالزامات اقتصادی، سیاسی، وایدئولوژیك ببینیم است که می‌توان جهانی شدن مناسبات‌اجتماعی ویژهٔ این مرحله رافهمید. آنگاه ما می‌توانیم دو عامل مسلط دراین رابطه را دریابیم ــ **زنجیر امپریالیستی و تکامل ناهماهنگ** در حلقه‌های آن ــ و در پرتوشان شرایط مشخص را تجزیه و تحلیل کنیم.

در مطالعهٔ امپریالیسم، کافی نیست که از جهانی‌شدن جریان سرمایه یااز رسوخ اقتصادی آن صحبت کنیم؛ لازم است ازاین واقعیت‌بسیار مهم آگاه باشیم که امپریالیسم یك **زنجیر** است. هر زنجیری **حلقه‌هایی** دارد. اما اینجا دوباره کفایت نمی‌کند که فقط از ضعیفترین **حلقه‌ها** صحبت‌کنیم. بحث ازحلقه‌ها خود از ما می‌طلبد که عامل تکامل ناهماهنگ‌فرماسیونهای مختلف ملیی را که این زنجیر را می‌سازند، به‌میان بکشیم. درست وجود همین زنجیر است که مفهوم جدیدی به‌تکامل ناهماهنگ خاص مشخص کنندهٔ امپریالیسم می‌بخشد؛ چه همان‌گونه که می‌دانیم، تکامل ناهماهنگ از همان آغاز از مشخصات سرمایه‌داری است.[۶] تکامل ناهماهنگ زنجیر امپریالیستی به‌این معنی است که همانا دیگر حلقه‌های آن (غیر از

---

۶. لنین، همانجا، ص. ۷۲۴. این راخود مارکس هم قبلا گفته است. امااین بدان معنی نیست که **سرمایه‌داری ازهمان آغاز به‌گونه‌ای امپریالیستی** بوده‌است، تئوریی که اخیراً به‌توسط گوندر فرانك در **سرمایه‌داری وتوسعه نیافتگی در آمریکای لاتین**، لندن، ۱۹۷۱، ارائه شده است. فرانك درواقع تئوری خود را تنها برحوزهٔ «اقتصادی» استوار ساخته، بر وابستگی درونی «بازارهای» خارجی وداخلی ازهمان آغاز سرمایه‌داری اصرار می‌ورزد. اما این «وابستگی درونی»اقتصادی، که‌کلاسیکهای مارکسیسم همواره پذیرفته‌اند، برای استقرار مرحلهٔ امپریالیستی‌کافی‌نیستند؛ مرحله‌ای که در درجهٔ اول به‌توسط نقش نوین سیاست وایدئولوژی، وساخت جدید آن **دربرابر** حوزهٔ اقتصادی، که آن «زنجیر» امپریالیستی را می‌آفریند که درونش‌تکامل‌ناهماهنگ نیز مفهومی تازه می‌گیرد، مشخص می‌شود. برهان این حکم دراین حقیقت‌نهفته‌است که مدل امپریالیسم فرانك گوندر به مثابهٔ یك «ساختار دوقطبی سرمایه‌داری بین مرکز و پیرامون» (هرچیزی هم در مرکز پیرامون وهم‌در پیرامون مرکز، درشکل خطی ومدور آن، قرار دارد) هیچ ربطی باتکامل ناهماهنگ زنجیر «امپریالیستی» به‌عنوان مرحله‌ای از سرمایه‌داری ندارد.

ضعیف‌ترینشان) از قدرت مساوی برخوردار نیستند: آنها نیز به‌طور نسبی ضعیف‌تر یا مقاوم‌ترند. **به‌بیان دقیق‌، قدرت بعضی به‌ضعف بعضی دیگر مربوط است، وبالعکس.**

تحلیل لنین از روسیه به‌ما اجازه می‌دهد که ازنزدیك ببینیم که وی چگونه به‌استنباطی از زنجیر امپریالیستی می‌رسد. هنگامی که لنین روسیه را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد، تنها به‌عوامل اقتصادی‌اشاره نمی‌کند. وی در روسیه ، به مثابهٔ ضعیف‌ترین حلقه، انباشتی از تضادهای اقتصادی، سیاسی، وایدئولوژیك را می‌یابد. تکامل ناهماهنگ زنـجیر امپریالیستی درون فرماسیون اجتماعی روسیه به‌شکل تکامل ناهماهنگ اقتصاد (بااشکال مختلف تولید که همزمان در روسیه وجود داشتند) ،سیاست (دولت تزاری) و ایدئولوژی (بحران ایدئولوژیك) خود را تحمیل‌نمود. اگر این‌انباشتگی روسیه را به‌ضعیف‌ترین حلقه تبدیل کرد، علت آن‌بود که زنجیر خود تنها با گره‌های اقتصادی به‌هم مربوط نبود.

از طرف دیگر، اکنون کاملا شناخته شده است که بین‌الملل دوم، بااکونومیسم بارزش، انقلاب رادرآلمان یعنی در اقتصاداً پیشرفته‌ترین کشور انتظار می‌کشید. ماممکن است بگوییم که اکونومیسم بین‌الملل‌دوم‌به‌مفهومی ازقویترین حلقه انجامید. امادر این مورد صحبت از حلقه‌ها باطل است، چه اکونومیسم بین‌الملل‌دوم (و این‌نکته‌ای حیاتی‌است) خود زنجیر امپریالیستی را نمی‌بیند. علت اینکه بین‌الملل دوم در اقتصاداً پیشرفته‌ترین کشور در انتظار انقلاب بود، آن است که همزمان مناسبات بین‌المللی را تـنها در «حلقه‌های اقتصادی» خلاصه می‌دید. (کاز هایلفردنیگ در این مورد نمونه‌ای است.)

پس درك لنین صرفاً ترتیب «اقتصادی» حلقه‌های بین‌الملل دوم را معکوس نکرد. او منتظر انقلاب در روسیه نبود، چون روسیه «اقتصاداً» حداقل کشور پیشرفته بود:وی در تکامل سرمایه‌داری در روسیه غلط بودن این‌دیدگاه را نشان داد. لنین ، در بحث از ضعیف‌ترین حلقـه، زنجیـر امپریالیستی را کشف کرد، یکباره وبرای همیشه از اکونومیسم برید.

اکنون کاملا روشن است که چگونه همانا خصایص سرمایـه‌داری انحصاری زنجیر امپریالیستی را جهت مناسبات جهانی اساسی می‌سازد. به ویژه ، نقش قاطع دولت در سرمایه‌داری انحصاری درون‌هر فرماسیون‌ملی به‌عنوان عامل مهمی در سازماندهی زنجیر ظهور می‌یابد. لنین نوشت : «سرمایهٔ مالی آنچنان نیروی قدرتمندی است که می‌توان گفت چنین

نیروی قاطعی، در کلیهٔ مناسبات اقتصادی وجهانی ، قادراست حاکمیت‌را به‌زیر کشد، و حتا جایی‌که دولت از استقلال کامل سیاسی برخوردار است، موثراً چنین کند.

شاخص تازهٔ قدرت سیاست که سرمایه‌داری انحصاری‌در هرفرماسیون ملی را مشخص می‌سازد، به‌آن شاخص جدیدی ازقدرت سیاسی بدل‌می‌شود که مناسبات جهانی در مرحلهٔ امپریالیستی را بازگو می‌کند: «چیز اساسی برای امپریالیسم رقابت چندین قدرت بزرگی است که برای هژمونی می‌کوشند، یعنی فتوحات منطقه‌ای، نه‌چندان به‌خاطر خودشان بلکه بیشتر جهت تضعیف دشمن وغصب هژمونی او» (لنین).

این به‌نوبهٔ خود درون هرفرماسیون ملی تأثیری می‌گذارد. شکل مشخص و درجهٔ قدرت سیاست درون هرفرماسیون ملی به‌وضعیت «تاریخی» آن به‌مثابهٔ حلقه‌ای از زنجیر بستگی دارد: این درجای خود به‌تکامل ناهماهنگ زنجیر و به شیوهٔ وجود آن درون هرحلقه وابسته است.

با این گسستن از اکونومیسم، ما درعین‌حال وضعیت دیگر حلقه‌های زنجیر را کشف می‌کنیم که ضعیفترند یا قویتر. نه‌فقط شرایط نسبی اقتصادی (نسبت به‌دیگر شرایط)، بلکه ماهیت خاص مجموعهٔ فرماسیون اجتماعی به‌مشخص ساختن این وضعیت وهر نوع تغییری در آن کمك می‌کند، تغییراتی که در ساختار آن نقش تعیین‌کننده دارند.

این مطالب بمطالعهٔ فاشیسم کاملا مربوطند. به‌اختصار، هر چندکه انقلاب در ضعیفترین حلقهٔ زنجیر (روسیه) انجام شد، اما فاشیسم در دو حلقهٔ بعدی،یعنی آنهایی که درمقایسه در آن‌زمان در اروپا ضعیفترینها بودند، ظهور یافت. من به‌هیچ‌وجه نمی‌گویم که فاشیسم مقدر بود که در آنجا رخ دهد، چیزی بیش ازآن که‌انقلاب بلشویکی مقدر بود که در ضعیفترین حلقه به‌وقوع بپیوندد. صرفاً منظورم آن است که در ساختارهای ویژهٔ مبارزهٔ طبقاتی در این کشورها، که به‌یك رشتهٔ کامل از دلایل به آنچنان نتایج متفاوتی انجامید، موقعیتشان در زنجیر امپریالیستی از اهمیت حیاتیی برخوردار بود. بیشتر اینکه، این حقیقت هیچ تعجبی ندارد زمانی که بین‌الملل سوم بسوی اکونومیسم رفته، زنجیر را فراموش نمود، به‌هیچ وجه توقع نداشت که فاشیسم درجایی که به‌وقوع پیوست، رخ‌دهد.

۲. حلقه‌های آلمانی و ایتالیایی

زنجیر

همان‌طور که گفته‌ام، آلمان و ایتالیا پس‌از روسیه ضعیفترین حلقه‌های زنجیر بودند ــ دیرآمدگان به‌سرمایه‌داری. اما اگر این عبارت مکرراً به‌کار رفته را به‌این معنی بگیریم که آنها اقتصاداً حداقل کشورهای توسعه‌یافته بودند، اشتباه‌آمیز و گمراه‌کننده خواهد بود. مکانهای ضعیف یا قوی در زنجیر را نمی‌توان با تحول زمانبندی شدهٔ پیشرفت یا عقب‌ماندگی اقتصادی تبیین نمود، همان‌طور که تکامل ناهماهنگ را نمی‌توان به‌عنوان یك ریتم سادهٔ «توسعهٔ» اقتصادی تعریف کرد. من با معرفی مشخصات تاریخی این فرماسیونهای‌ملی در تکامل امپریالیسم، این را نشان خواهم داد. درحال حاضر بعضی رهنمودهای ساده کفایت می‌کند.

الف. آلمان

اولا از نظر اقتصادی[1]، آلمان پس ازاینکه صنعتی شدن را نسبتاً دیر

۱. جهت فاکتورهای اقتصادی اساسی، رجوع کنید به بتلهایم، **اقتصاد آلمان تحت نازیسم**، پاریس، ۱۹۴۶: ارزش اصلی این کتاب مهم دربررسی جامعش ازسیاست اقتصادی نازیسم در قدرت نهفته است. هر چند درکل این اثر مطالب درستی را طرح می‌کند، اما نکاتی چند وجود دارد که در پرتو دانش حاصله از هنگام انتشار آن باید تصحیح شود، (رك. ا. شوایتزر، **تجارت بزرگ در رایش سوم**، لندن، ۱۹۶۴؛ ج. بادیا، **تاریخچهٔ آلمان معاصر**، پاریس، ۱۹۶۲؛ ج. استاپلر، **اقتصاد آلمان از ۱۸۷۰ تاامروز**، ۱۹۶۷).

آغاز کرد، به‌سرعت در میان قدرتهای بزرگ اقتصادی برای خود جا باز کرد. ازسال ۱۸۸۵، پس از ایالات متحده وبالاتر از انگلستان وفرانسه به‌دومین قدرت بدل شد. با آغاز قرن، آلمان یقیناً به‌مرحلهٔ امپریالیستی وارد شد. سرعت تمرکز سرمایه (مشخصهٔ سرمایه‌داری انحصاری) آنچنان بودکه تولید صنعتی با سرعتی سه‌برابر بیشتر ازتعداد شرکتها رشد کرد. ادغام سرمایهٔ بانکی با قسمتی از سرمایهٔ صنعتی که تا این زمان دیگر خصایص انحصاری یافته، درآغاز قرن بیستم شکل گرفت، و سرمایهٔ مالی تراستهای بزرگ و اتحادیه‌های سرمایه‌داران را به‌وجود آورد. از آن پس بیش از نه بانك آلمانی بزرگ، که از نزدیك با «جامعهٔ بهره» ارتباط داشته وازطریق مشارکت مالی با صنعت پیوند داشتند، وجود نداشت. رشد صدور سرمایه درخشان بود، ودراین میان آلمان در سال۱۹۱۳ مقام سوم را در جهان اشغال نموده بود. نکتهٔ آخراینکه آلمان دراین تاریخ بیش‌از هرکشور به‌استثناء فرانسه سرمایهٔ مالی در کارتلهای بین‌المللی داشت.

با این‌همه، ساختار آن تا این‌تاریخ دیگر متزلزل بود. خیلی آسان می‌توان نشان داد که جنگ۱۸ـ۱۹۱۴ نبود که فقط باعث مشکلات ناگهانی در تکامل هماهنگ قبلا موجود شد. نتایج جنگ خود را در تضادهای فرماسیون اجتماعی آلمان، در قلب زنجیر امپریالیستی، منقوش ساخت؛ واین کار را تا آن سطح انجام داد که در تحلیل نهایی چیزی بیش از اثرات آنها نبودند. اما به‌بیان اقتصادی، آلمان پس از جنگ‌پیش ازسال ۱۹۲۷، تولید صنعتی خود را به‌سطح قبل ازجنگ خود رسانده بود، در ۱۹۲۸ این تولیدات را ۱۵ درصد بالاتر برده، ومقام دومی خود را بین کشورهای صنعتی پس گرفت. طی دوره ۹ـ۱۹۲۴، پیشرفت فنی آلمان وبهره‌وری کار سطوح قبل از جنگ خود را پشت سرگذاشته، و دراین موارد با ایالات متحده برابر شد؛ پروسهٔ تمرکز سرمایه وتشکیل سرمایهٔ مالی شتاب گرفت.

جنگ مطمئناً آلمان را با غرامتهایی که برطبق مفاد قرارداد جنگ می‌باید می‌پرداخت زیر فشار گذاشت. پدیدهٔ تغییر یك کشور با مطالبات خارجی به‌یك‌کشور بدهکار نتایج تلخی به‌همراه داشت: به‌ویژه، به‌ایجاد یك شرایط دائماً تورمی، که فقط با بحران جهانی سال ۱۹۲۹ کاهش یافت، کمك نمود. همچنین این به‌آن‌معنی بود که صنعت آلمان جهت احیاء وبازسازی خود به‌مقدار خطرناکی به‌دیگر کشورهاـ به‌ویژه به ایالات متحده ـ مقروض شد. پس آلمان از یك کشور صادرکنندهٔ سرمایه

به‌یك واردکنندهٔ خالص سرمایه بدل شده بود. لیکن این نتایج جنگ تنها با مشکلات ذاتی تکامل سرمایه‌داری در آلمان پیوند داشت، و فقط از همین‌نظرگاه بود که به‌ایجاد شرایط بحرانی آغاز دههٔ چهارم کمك کرد.

حتا قبل ازجنگ جهانی اول شکافهای تکامل‌سرمایه‌داری قابل رویت بود؛ این را فقط با نگاهی به‌نرخ رشد زیر می‌شد دید: ۶/۴ درصد در ۱۸۸۵ــ۹۰، ۶/۱ درصد در ۱۹۰۵ــ۱۸۹۰، و ۴/۲درصد در ۱۳ــ۱۹۰۵. این شکافها عمدتاً از شکل مشخص انتقال آلمان ازفئودالیسم‌به‌سرمایه‌داری، و به‌ماهیت و مسیر انقلاب بورژوا ــ دموکراتیك مربوط می‌شد.[۲] این «انقلاب»، که گیومه حتماً شایسته آن است، بالاخص خیلی دیر به‌وقوع پیوست. تحت رهبری هژمونیك بورژوازی انجام نشد،هرچندکه‌بورژوازی تا این زمان دیگر ازنظر اقتصادی خیلی پیشرفته بود. به‌خاطر ترسش از پرولتاریا که قبلا شکل گرفته بود، انقلاب از «بالا» به‌توسط بیسمارك هدایت شد، واین‌کار ازطریق اتحاد ویژه‌ای بین بورژوازی واعیان صاحب زمین، بزرگ مالکان پروس، که برای مدت زمانی طولانی در این اتحاد برتری سیاسی قاطعی را حفظ کردند، عملی گردید.

این پروسه نه‌فقط به‌وسیلهٔ اشکال خاص ماشین ونهادهای دولتی (اشکالی که در آنها دولت نوع فئودالی تداوم قابل ملاحظه‌ای نشان‌داد) بلکه همچنین به‌توسط نوعی عقب‌ماندگی وناهماهنگی نمونه‌وار دستاورد «اتحادملی» درآلمان مشخص‌می‌شد. درقالب انقلاب بورژوا ــ دموکراتیك اتحاد ملی یعنی «اتحاد اقتصادی» یك فرماسیون اجتماعی، هرچند فهمیده شد که این اتحاد اقتصادی، تا بدآنجا که ملی است، همانا به‌توسط‌یك‌رشتهٔ کامل از عوامل سیاسی (یعنی ایدئولوژی سیاسی بورژوازی)، که‌تمامشان عموماً درآلمان وجود نداشتند، تعیین می‌شوند.

اگرچه این پروسه با اتحادیهٔ گمرکات (Zoilverein) وبیسمارك آغاز شد، اما چنان اتحاد اقتصادی وملیی هنوز در هنگام حکومت ناسیونال سوسیالیستها، علیرغم‌قانون اساسی‌وایمر، به‌دست نیامده‌بود. تك‌تك شهرها و روستاها (بقایای ایالات گذشته) در سرتاسر رایش از موقعیت قدرت خاص قضایی واداری، همراه با پارلمانها، حکومتها، وماشین‌دولتی

---

۲. در این مورد رجوع کنید به ا. روزنبرگ، **ولادت جمهوری آلمان ۱۹۱۸ــ۱۸۷۱**، لندن، ۱۹۳۱؛ **تاریخچهٔ جمهوری وایمر**، لندن، ۱۹۳۶؛ وتحلیل مارکس و انگلس در این مورد (رك. کتاب من، **قدرت سیاسی وطبقات اجتماعی**، لندن، ۱۹۷۳، ص. ۱۸۵).

وسیعاً خودمختار برخوردار بودند. ایجاد دولت بورژوازی ملی، بنابراین، بسیار به‌تأخیر افتاد، عاملی که با هژمونی ضعیف بورژوازی آلمانی همبسته بود.

این شرایط تأثیراتی معکوس براقتصاد آلمان داشت. در مرتبهٔ اول، سرعت وشکل کل تکامل فرماسیون اجتماعی آلمان به‌این معنی بود که وضعیت بازارهای فروش تجاری آن نسبت به‌بازار جهانی به‌ویژه بحرانی بود. صنعتی شدن همراه با تأخیر آن، ونیز اشکال سیاسیی که تحت آن صنعتی شدن انجام گرفت، به‌آلمان اجازه نداد که امپراطوری مستعمراتی برای خود تدارك ببیند. متصرفاتی شبیه آنچه به‌دست آورد هم به‌ندرت به‌درد بازارهای فروش تجاری یا دریافت‌کنندگان صدور سرمایه می‌آمد.

این شرایط همچنین براقتصاد داخلی تأثیر گذاشت که الزامات مهمی جهت ناسیونال سوسیالیسم داشت. فقدان اتحاد ملی به‌نوبهٔ خود تا حدی ناعدالتیهای درونی را تشدید نمود؛ ناعدالتیهایی که موجب آن طریقی بود که به‌وسیلهٔ آن سلطهٔ شیوهٔ تولید سرمایه‌داری بردیگر شیوه‌ها در فرماسیون اجتماعی آلمان برقرار شده بود. به‌دلیل نقش سیاسی زمینداران بزرگ، صنعتی شدن بیش از همه در «مناطق کنترل‌شدهٔ» درون فرماسیون اجتماعی پیش‌رفت. علیرغم کارایی «جادهٔ پروسی» سرمایه‌داری در کشاورزی، که لنین بدآن اشاره می‌کند، بخش کشاورزی به‌طور دردناکی از بخش صنعتی عقب افتاد، و هنوزآثار قابل‌ملاحظه‌ای از شیوهٔ تولید فئودالی به‌همراه داشت.

ناهماهنگی توسعه تنها پس از جنگ شدت گرفت که به‌طور جدی کشاورزی را عقب انداخت. خلاف آنچه در صنعت رخ می‌داد، حجم کلی تولید کشاورزی در سال ۱۹۲۹ فقط به‌سه‌چهارم حجم سال ۱۹۱۳ می‌رسید. از این‌رو، توسعهٔ نامتساوی کشاورزی و صنعت، که همان‌طور که لنین نشان داد با رشد سرمایه‌داری انحصاری همراه است، دراینجا تشدید یافت. سرانجام آن «تضاد» مشخصهٔ بازار داخلی آلمان را باعث شد؛ تضادی‌که به‌وسیلهٔ نرخ مداوم و بسیار بالای بیکاری در سرتاسر دروان پس‌ازجنگ دامن زده می‌شد، وبه‌ویژه با توجه به‌فقدان بازارهای خارجی حاد بود.

وبالاخره، نقش دولت، که در مفهومی تحت بیسمارك این پروسه را هدایت می‌کرد، در «انقلاب ازبالای» آلمان نقشی قاطع بود. این نقش ازطریق وظایف اقتصادی بسیار مهم دولت واز طریق دخالتهای‌سیستماتیك آن در اقتصاد درسرتاسر تکامل سرمایه‌داری در آلمان بیان می‌گردید.

بورژوازی آلمان مداوماً به‌دولت مقروض ماند، چه‌نقش اقتصادی برجستهٔ دولت برای آن صرفنظر کردنی نبود.

به‌هرحال، به‌دلیل ضرورت مداوم به‌این نقش دولت وبه‌دلیل وضعیتش در قالب سیاسی خاص انقلاب از بالا نقش آن بدون عکس‌العمل باقی نماند. نقش دولت در واقع از مرزهایی که به‌وسیلهٔ **قدرت دولت** تحمیل می‌شد نمی‌توانست تجاوز کند. درون اتحاد طبقاتی که قدرت دولت را حفظ می‌نمود، زمینداران بزرگ برای مدتها طبقه‌ای جداگانه (عمدتاً به‌دلایل سیاسی وایدئولوژیك) باقی ماندند، وبعدها بخش مستقلی از بورژوازی را تشکیل دادند. آنان برای خود جایگاه مهمی دست‌وپا کردند؛ جایگاهی که نسبت به‌قدرت اقتصادی و موقعیتشان در تولید کاملا نامتناسب بود، وحتا به‌کنترل کامل آن قطعهٔ اساسی ماشین دولتی آلمان، یعنی ارتش، بسیار نزدیك شدند. با کمك قانون اساسی وایمر، نقش دخالتگری مداوم دولت در چارچوب انقلاب از بالا حتا می‌توانست عنوان شود که جلوی نقش ویژهٔ اعطاشده به‌آن در جریان رشد سرمایه‌داری انحصاری را گرفته است ـ یعنی جلوی نقش دخالت وسیع آن به‌نفع سرمایهٔ مالی را گرفته است.

دخالتی در مقیاس بزرگ ناگزیر بود، چه دراین فاصله، به‌دلیل مجموعهٔ تضادهای در فرماسیون اجتماعی آلمان، وضعیت سرمایه‌داری به سرعت روبه زوال گذاشته بود.

ضعف آلمان به‌مثابهٔ حلقه‌ای در زنجیر امپریالیستی دیگر دارد کاملا روشن می‌شود. این از مجموعهٔ تضادهای درون‌فرماسیون اجتماعی‌آلمان، ازروابطش با دیگر کشورها در زنجیر امپریالیستی، ریشه می‌گیرد. توسعهٔ «اقتصادی» پیشرفتهٔ آلمان یکی از عناصر اساسی این ضعف بود، البته اگر تنها در پرتو تضادهای فرماسیون آلمان درنظر گرفته می‌شد. آن تنها درون دوره‌بندی پروسهٔ امپریالیستی، به‌گونه‌ای که برتضادهای گذار به‌سوی سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری تعلق دارد، معنی پیدا می‌کند.

ب. ایتالیا

حالا به‌مورد ایتالیا، که کاملا با نمونهٔ‌آلمان متفاوت‌است،می‌پردازیم؛ هرچندکه اگر وتنها اگر وضعیتش را در زنجیر امپریالیستی در نظر بگیریم، می‌توانیم مشابهتی را تشخیص دهیم.

این مشابهت در **ضعف** حلقهٔ ایتالیایی درزنجیر نهفته است؛ دلایل

آن مشابه دلایل ضعف حلقهٔ آلمانی نیست؛ اگرچه شباهتهای معینی در بعضی ویژگیهای «مجزای» این دو مورد وجود دارد، اما این چنین مشابهتهایی به‌تنهایی رابطه‌ای مابین این دو فرماسیون به‌وجود نمی‌آورد. اثرات آنهاست که در برهم زدن موقعیتها در زنجیر امپریالیستی اهمیت دارد. به‌عبارت دیگر، زنجیر امپریالیستی خود **تجانس** اثرات (یعنی ضعف حلقه‌ها) را تعیین می‌کند، که در هرمورد علل **متفاوتی** دارد. این تفاوت در نتیجه همهٔ ربط خود را از دست نمی‌دهد: پروسه‌ای که از طریق آن فاشیسم در ایتالیا مستقر شده و عمل نمود به‌طور محسوسی با پروسهٔ آن درآلمان متفاوت بود.

در ایتالیا، پروسهٔ صنعتی شدن بالاخص خیلی دیر آمد، و تنها در اطراف سال ۱۸۸۰[۳] بود که قاطعانه شروع شد. فئودالیسم، که با سلطهٔ بخش کشاورزی مشخص می‌شد، درقالب تکه‌تکه شدن سیاسی وجغرافیایی ایتالیا، که با اشغال خارجی متوالی دائمی گردید، ثبات درخشانی داشت. معهذا، درحول وحوش جنگ جهانی اول، ایتالیا ــ هرچند بشکل بسیار خاص خودــ دیگر به‌مرحلهٔ امپریالیستی وارد شده بود. با توجه به‌اهمیت سرمایهٔ تجاری و بانکی از زمان تجدید حیات، و تأخیر انباشت ابتدایی در کشاورزی، پروسهٔ صنعتی شدن از **همان آغاز** به‌وسیلهٔ گرایشی به‌تبدیل سریع سرمایهٔ بانکی وصنعتی بسرمایهٔ مالی، وبه‌توسط یك نرخ تمرکز سرمایهٔ خیلی بالا مشخص می‌شد. سرمایهٔ انحصاری صنعتی «متقدم‌بر» تشکیل سرمایهٔ مالی نیامد، بلکه نتیجهٔ آن بود.

این گرایش با نفوذ قابل‌ملاحظهٔ سرمایهٔ مالی خارجی به‌ایتالیا ــ به‌دلیل پیشرفت سرمایه‌داری دیگر کشورها وعقب‌ماندگی سرمایه‌داری ایتالیا ــ بازهم بیشتر تشدید وتقویت شد. در هنگام سلطهٔ کاوور، اول سرمایهٔ فرانسوی وبریتانیایی وارد شد، وبه‌دنبال اینها پس از اینکه در سال ۱۸۸۵ وامهای اجباری لغو شد، سرمایهٔ آلمانی فرا رسید. این‌سرمایه نقش مهمی در صنعتی شدن کشور بازی نموده، گرایش زودرس به‌تمرکز انحصاری را تشدید کرد؛ وسرمایهٔ ایتالیایی ودولت ایتالیا را زیربار

---

۳. درمیان آثاری که به‌این موضوع مربوط می‌شوند، رجوع شود به: ر.پاریس **فاشیسم در ایتالیا**، پاریس، ۱۹۶۲، و **ریشه‌های فاشیسم**، پاریس، ۱۹۶۹؛ ر. رمئو، **تجدیدحیات وسرمایه‌داری**، رم، ۱۹۵۹، و **تاریخ‌مختصر صنعت بزرگ درایتالیا**،۱۹۶۷؛ **شکل‌گیری ایتالیای صنعتی**، ۱۹۶۳؛ و بالاخره اس. ب. کلاف، **تاریخ اقتصادی ایتالیای مدرن**، لندن، ۱۹۶۴.

بدهیهای سنگین گذاشت.

بسیار زود یعنی در سال ۱۸۸۴، با کمك بانك جنرال‌وکردیتو موبلیار، شرکت کوره‌های بلند ترنی تأسیس شد، وایتالیا ظرفیت تولید فولاد به‌دست آورد. درسال ۱۸۹۴، یك گروه مالی آلمانی بانك‌تجارت ایتالیا را تأسیس نمود؛ این‌بانك بعدها نقش عمده‌ای به‌عهده‌گرفت. ازسال ۱۹۵۲، تمرکز آهن به‌توسط تراستها (به‌خصوص تراست ایلوا) شتاب بازهم بیشتری یافت، وازسال ۱۹۱۰ همان جریان در مورد صنعت اتومبیل به‌وسیلهٔ کمپانی فیات تکرار شد. اگر توجه کنیم که ازنظر آماری کلا دربخش صنعت هنوز صنعت پیشه‌ور ومانوفاکتور کثرت عددی داشتند، این تمرکزی با ماهیت کاملا زودرس بود.

بلافاصله پس از جنگ، یك بحران اقتصادی حاد ایتالیا را فرا گرفت. اما اینجا دوباره نتایج جنگ تنها بر شکافهای تاکنون موجود درفرماسیون اجتماعی ایتالیا افزود.

ویژگی خاص این پروسه در ایتالیا، جایی که سرمایه‌داری تازه به آرامی در حال استقرار بود، به‌یك ناهماهنگی اساسی بین توسعهٔ صنعتی وبخش روستایی انجامید. همان ناهماهنگی درآلمان وجود داشت، اما در ایتالیا حالت یك شکاف واقعی را داشت، ودر ظهور مسئلهٔ جنوب شکل بازهم مشخص‌تری به‌خود گرفت. فقدان تقریبا کامل اصلاحات ارضی (شبیه آنچه در غرب آلمان رخ داد)، و ادامهٔ استثمار فئودالی زمینداران بزرگ جنوب، نه‌تنها انباشت سرمایهٔ ابتدایی را به‌عقب انداخت، بلکه ازهمه مهمتر شکاف توسعهٔ ناهماهنگ ونامتعادل درونی را عریضتر کرده، وآثار ثانویهٔ آن بربازار داخلی وصنعت را تشدید نمود.

کشاورزی ایتالیا، که درسال ۱۹۱۱ هنوز ۵۵ درصد جمع‌محصولات کشور را بالغ می‌شد، بازندهٔ بزرگ جنگ بود که به‌سقوطش انجامید. اثرات سقوط در «کوچك شدن» بازار داخلی به‌دلیل اشکال‌کهن‌کشاورزی جدیتر گردید؛ قبل ازجنگ، حتا نیمی ازتولیدات کشاورزی هم‌هنوز تجاری نشده بود. به‌این تازه می‌باید شکاف افزایش‌یابندهٔ بین توسعهٔ صنعتی وکشاورزی را، که در سرمایه‌داری انحصاری به‌وقوع می‌پیوندد، بیفزاییم.

صنعت ایتالیا که تصنعاً به‌دلیل نیازهای جنگی بسط یافته بود، خود را محروم از بازارهای فروش یافت؛ به‌دلیل تأخیر در صنعتی شدن، این تشدید شده بود، چه به‌موقع با مسئلهٔ بازارهای فروش تجاری برخورد

ننموده بود، ودلیل این خود آن بودکه ازنظر اقتصادی تاآن‌زمان نیازی به‌این بازارها نداشت. به‌علت ماهیت زودرس و مصنوعی ظهور سرمایهٔ مالی ایتالیایی، جنگ «مستعمراتی» لیبی، همان‌طور که گرامشی تاکید می‌نمود، کمتر پاسخی به‌تقاضا جهت صادرات سرمایه بود تا پاسخی به محرکه‌های سیاسی: کوششی بود جهت ساکت‌کردن دهقانان فقیر جنوب درلیبی، وانجام وعده‌های داده شده در مورد اصلاحات ارضی در خاك آفریقا.

پس ازجنگ، دراین شرایط بدهیهای خارجی ایتالیا ابعاد فاجعه‌آمیزی یافته بود. ازآنجا که ترکیب پیشرس سرمایهٔ مالی از آغازمشخصهٔ صنعتی شدن گشته بود، سرمایهٔ صنعتی امکان قدرت عمل مستقل کمی داشت که بتواند پس ازجنگ صنعت را درست نموده وروی پای خود قرار دهد. کسری تراز بازرگانی وبودجه در حال افزایش بود.

تقسیمات در فرماسیون اجتماعی ایتالیا با جنگ آغاز نگشته، بلکه خود به‌پروسهٔ انقلاب بورژوا ــ دموکراتیك ایتالیا بازمی‌گشتند. گرامشی، علیرغم ناکفایتیهای خاصی در تحلیلش، طرح دقیقی از مسئلهٔ مشهور تجدید حیات (Risorgimento) برای ما باقی گذاشته است: به‌علاوه، ما باید توجه کنیم که این مسئله کماکان حل‌ناشدنی باقی مانده است.[۴]

پروسهٔ انقلاب بورژوا ــ دموکراتیك در ایتالیا در اواسط‌حرکت‌ضد انقلابی وسیعی که به‌دنبال تحولات ۱۸۴۸ در اروپا آمد، به‌ظهور پیوست. درزمان این تحول، بورژوازی ایتالیا بسیار ضعیف بود: در درجهٔ اول،

---

۴. نوشته‌های اصلی گرامشی در مورد این‌موضوع رامی‌توان در «تجدیدحیات» و «مسئلهٔ جنوبی» ودر پرنس جدید یافت. برای مروری بر مباحثاتی که درایتالیا پیرامون تئوریهای گرامشی در جریان است، رجوع کنیدبه ا. پیتروورنو ، «بحثی پیرامون متد گرامشی»، انسان وجامعه شمارهٔ۸، ص. ۱۶۱. این مباحثه برمسئلهٔ زیر متمرکز است: یکی از عللی که گرامشی هژمونی ضعیف بورژوازی ایتالیا رابه‌آن نسبت می‌دهد، این واقعیت است که، خلاف بورژوازی فرانسه، بورژوازی ایتالیا نه توانایی ونه تمایلی به انجام اصلاحات ارضی داشت، تا حمایت طبقات معین واقشار متوسط دهقانی را به‌دست آورد. عنوان شده‌است (به‌ویژه توسط رمئو) که گرامشی صرفاً ضعف اقتصادی بورژوازی ایتالیایی منظور نظرش بوده است؛ بورژوایی که نمی‌توانسته است از اصلاحات جهت‌رسیدن به هدف انباشت ابتدایی سرمایه استفاده‌نماید. در پاسخ باید گفت که در واقع چنین انباشتی در ایتالیا حاصل شده است، هرچند که این‌کار، اگر بخواهیم واژهٔ لنین رابه‌کار بریم، به «طریق پروسی» انجام شده‌است. به‌هرحال، نکتهٔ مهم آن است که برای گرامشی مسئله یك مسئلهٔ سیاسی است.

ازیك ضعف اقتصادی رنج می‌برد؛ موقعیتش ازوضعیت اقتصادی بورژوازی آلمان به‌مراتب خرابتر بود. نقش تاریخی کاوور دراین پروسه آن بود که ازطریق اتحاد بورژوازی شمالی تازه‌پا و عمدتاً زمینداران بزرگ فئودالی جنوب جریان وحدت ملی را راه اندازد. نقش بیسمارك برتر از همه آن بودکه بورژوازی آلمان را ازبالا به‌قدرت سیاسی رساند؛ نقش کاوور بیشتر آن بودکه شرایط اخذ قدرت اقتصادی به‌توسط بورژوازی آلمان را فراهم آورد، یا به‌قول گرامشی «تولیدکنندگان را تولید کند.»

در نقطهٔ مقابل آلمان، این پروسه تنها اگر بورژوازی **وزن سیاسی قاطعی** در درون اتحاد برزمینداران جنوبی داشت، می‌توانست کامل‌شود: این برتری درهنگام زمامداری کاوور به‌دست آمد، وبورژوازی آن را در زمان کریسپی تحکیم بخشید. درواقع، دراین شرایط، بورژوازی تنها از طریق تعریض شکاف بین صنعت وکشاورزی می‌توانست اقتصاداً مستقرشود. تنها راه آلترناتیو، با توجه به‌خصلت فئودالی مالکیت کشاورزی بزرگ، اصلاحات ارضی بود، یعنی حمایت وسیع از بورژوازی به‌وسیلهٔ کشاورزان، مشابه تجربهٔ ژاکوبنها در فرانسه. این‌راه درایتالیا مسدود بود: عدم انجام اصلاحات‌ارضی درواقع قیمتی بود که بورژوازی ایتالیا به‌زمینداران بزرگ جهت برتری سیاسی برآنان پرداخت. این برتری به‌بورژوازی امکان داد که خود را اقتصاداً، اما به‌قیمت کشاورزی، مستقر سازد: این تقسیم‌وجدایی درتضاد اوجگیرندهٔ درون اتحاد، بین بورژوازی و زمینداران بزرگ، شکل مشخصی به‌خود داد؛ تضادی که بس عمیقتر از تضاد مشابه‌اش در آلمان رشد یافت.

برای بعضیها، این یك انقلاب محافظه‌کارانه بود؛ برای انگلس، این آن انقلاب بورژوایی بود «که پیروزی نمی‌خواست»؛ برای گرامشی، این **انقلابی منفعل** بود. یك انقلاب منفعل: این عبارت همانا، به‌گونه‌ای‌که خودگرامشی هم اشاره می‌کند، مشابهت با انقلاب بیسمارك از بالا را نشان می‌دهد. معهذا، این بسیار متفاوت بود. بورژوازی ایتالیا روی جنبش وسیع عامه سرمایه‌گذاری کرد، **علیرغم ضعفش** به‌قدرت سیاسی دست یافت، اما برای زمینداران ضمانت نمود که به‌وسیلهٔ ماشین دولتی سرکوبی کامل جنبش را پیش برد. این مشخصات پروسهٔ ایتالیایی هم وجود نهضت‌هایی مشابه ژاکوبین (به‌عنوان مثال، حزب اکسیون متسینی‌وجنبش گاریبالدی) وهم عدم تواناییشان به‌اعمال کنترل واقعی بر بورژوازی ایتالیا را توضیح

می‌دهد.

تکامل نامتعادل شمال وجنوب نیز مبین این واقعیت است که وحدت ملی تکمیل نشده بود. این عدم موفقیت، تأثیر سیاسی تکامل ناهماهنگ اقتصادی، تنها از طریق مکانیسمهای سیاسی ـ ایدئولوژیکش بر این ناهماهنگی دامن زد. همان‌طور که گرامشی‌نشان داد، فقدان‌یك بورژوازی صاحب هژمونی نشانه‌ای ازضعف یك دولت ملی بود که به‌یك معنا باتداوم سلطهٔ شمال برجنوب وبا کنارگذاشتن جنوب اززندگی سیاسی ملت، به‌وجود آمده بود. این پروسه، که گویای تضاد بین بورژوازی و زمینداران بزرگ بود، به‌وسیلهٔ یك تضاد سیاسی ـ ایدئولوژیك بین توده‌ها در شمال، که عمدتاً متعلق به‌طبقهٔ کارگر بودند، و توده‌ها در جنوب، که عمدتاً دهقانان فقیر بودند، طولانی گردید.[5] ازآنجا که «اتحاد ایتالیا» به‌هزینهٔ‌زمینداران عملی گشته بود، پاپ شرکت کاتولیکها در زندگی سیاسی‌ملت را تاهنگام وحتا درطول جنگ جهانی اول حرام نمود. زمینداران بزرگ جنوبی خود برای مدت طولانی (تا سال ۱۹۲۵) ملیت اسپانیایی داشتند، وازهیچ فرصتی جهت برافراشتن پرچم جداییگری غفلت نورزیدند.

بنابراین، درست است که گفته شود دولت ایتالیا شدیداً متمرکز و «بوروکراتیزه» بود، چه این تنها راه حفظ یك وحدت ملی ناپایدار بود. دلایل سانترالیسم‌دیگران، مثلا دولت‌فرانسه، کاملا متفاوت بود. سانترالیسم ایتالیایی در واقع فقط رشته‌ای بود که ارگانهای دارندهٔ خودمختاری‌سیاسی واداری محلی وسیع را به‌هم پیوند می‌داد، تا به‌زمینداران بزرگ اجازه دهد که کنترل اقتصادی وسیاسی‌ـ ایدئولوژیك خود را بردهقانان جنوبی حفظ کنند، و در عین‌حال استراتژی بورژوازی شمالی را خنثا نمایند.

اتحاد ملی، به‌نفع شمال و به‌وسیلهٔ شکل دولتی خاص ایتالیا، باز هم بیشتر ضرورت داشت چه بورژوازی ایتالیا نیز عموماً خراجگزار دخالت

---

۵. «عنصر دیگری در ارزیابی اهمیت واقعی خطمشیهای به‌طورآزاردهنده‌ای وحدت‌گرای کریسپی مجموعهٔ احساساتی است که در شمال نسبت به‌جنوب‌برانگیخته شده است. فقر جنوب تاریخاً برای توده‌های عوام در شمال «غیر قابل تفسیر»بود؛ آنان نمی‌فهمیدندکه اتحاد برپایهٔ برابری صورت نگرفته بود، بلکه به‌مثابهٔ هژمونی شمال برجنوب دریك شکل محدود روابط شهر ـ روستا بود. به‌بیان دیگر، اینکه شمال مشخصاً «اختاپوسی» بود که خود را به‌خرج جنوب ثروتمند می‌ساخت، واینکه فزونی اقتصادی ـ صنعتیش در رابطهٔ مستقیم با تهیدستی اقتصادی و کشاورزی جنوب بود.» (آنتونیوگرامشی، **یادداشتهای زندان**، لندن، ۱۹۷۱، ص. ۷۱ ـ ۷۵.)

اقتصادی دولت در پروسهٔ صنعتی شدن، به‌ویژه به‌شکل مالیاتها و عوارض گمرکی، بود. این پاره‌ای شباهتها با بورژوازی آلمان را به‌بورژوازی ایتالیا می‌دهد، و به‌بیانی می‌توانست عنوان شود که آلمان وایتالیا به‌نظر می‌رسید که شکل دولت لیبرالی را ازدست داده‌اند. معهذا، در اینجا به دلیل مخالفت زمینداران بزرگ ایتالیایی با اقداماتی که به‌منافعشان آسیب می‌رساند، موانعی هم وجود داشت. دراین مورد پس ازجنگ شرایط‌بدتر شد؛ اخذ پاره‌ای امتیازات اساسی به‌وسیلهٔ طبقات خلقی در اینجا نیز در هنگامی که دخالت افزایش‌یافتهٔ دولت به‌نفع بورژوازی ایتالیایی در جریان بود، این را به‌مسئلهٔ مرگ و زندگی آن بدل ساخت.

پس در پایان‌جنگ جهانی اول، به‌نظر می‌رسید که ایتالیا هم ازنظر اقتصادی «عقب» دیگر حلقه‌های زنجیر امپریالیستی است وهم «درجلوی» خودش. این «پیشی»، ناشی ازتمرکز مالی زودرس و تصنعی، تنها یکی ازاثرات متعدد «عقب» ماندنش از دیگر حلقه‌ها بود. اما این جلو یا عقب بودن، که دقیقاً درآهنگ زنجیر امپریالیستی درك می‌شود، تنها در مجموعهٔ گره‌های سیاسی و ایدئولوژیك این زنجیر، و بنابراین در مجموعهٔ فرماسیون اجتماعی ایتالیایی، اهمیت کامل خود را می‌یابد.

ازاین‌رو، ما ضعف حلقهٔ ایتالیایی را می‌توانیم طی فازانتقال به سرمایه‌داری انحصاری تعریف نماییم. آن علل دیگری جز حلقهٔ آلمانی دارد، اما آن هم به‌آهنگ انباشت تضادهای خودش‌می‌انجامد، که درجریان مبارزهٔ طبقاتی به‌اوج می‌رسد.

این ملاحظات تازه آنگاه روشنتر می‌شود که ما حلقه‌های آلمانی وایتالیایی را با دیگر کشورهای امپریالیستی این دوران مقایسه کنیم: فرانسه، بریتانیا، و ایالات متحده. آنها نیز تحت اثرات انتقال به‌سرمایه‌داری انحصاری و «بحرانهای اقتصادی» بودند. اما آنها انباشت تضادهای مشخص‌کنندهٔ آلمان وایتالیا را ندارند. به‌ویژه درسطح قدرت دولتی، ماشین دولتی، واشکال دولت، وحدت ملی در هیچ‌جا ضعفهای قابل مقایسه با ضعفهای آلمان و ایتالیا نداشت. هنگامی که ناسیونال سوسیالیسم‌به‌قدرت رسید، مرکز ضعف به‌درستی در واقع به‌اسپانیا منتقل شده بود، اما دراین مورد توسعهٔ «اقتصادی» با توسعهٔ دوکشور دیگر کاملا متفاوت است. اسپانیا به‌نوبهٔ خود به‌نقطهٔ گرهی تضادهای امپریالیستی در اروپا بدل شد: استقرار فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم کاملا پذیرفته شده‌است که‌عامل‌مهمی در ضعف حلقهٔ اسپانیایی بوده است.

۳. دوران فاشیسم و بین‌الملل سوم

الف. دیدگاه عام کمینترن و تغییرات رویهٔ آن: مسئلهٔ عصر و گامهایی در مبارزهٔ طبقاتی

ما در این نقطه بر تحلیلهای بین‌الملل‌سوم دقیق می‌شویم. این واقعیتی تکان دهنده است که بین‌الملل سوم نتوانست به‌درستی زنجیرامپریالیستی را دریابد وضعف نسبی حلقه‌های مختلف را نشان دهد. این بالاخص در تمایزی که آن بین ایتالیا و آلمان قائل شد، وبدآنجا انجامید که خطر فاشیسم در آلمان را ناچیز شمارد، آشکار گردید: بین‌الملل ناتوان بودکه مشابهت بین دو مورد را تشخیص داده، ضعف نسبی آنها در زنجیر را دقیقاً نشان دهد.

دیمیترف در واقع در گزارش خود به‌کنگرهٔ هفتم در سال ۱۹۳۵ این را شناخت: «دراین رابطه، ما نمی‌توانیم همچنین از اشاره به‌بعضی **اشتباهات مرتکب شده بوسیلهٔ احزاب کمونیستی** چشم پوشیم، اشتباهاتی که مبارزهٔ ما علیه فاشیسم را با مانع روبرو ساخت. در درجه‌بندی خود، به‌خطر فاشیسم به‌طور ناروا‌کم بها داده شد؛ گرایشی که تا به‌امروز در همه‌جا برآن فائق نیامده‌ایم. موردی از این، عقیده‌ای است که قبلا در احزاب ما با این نتیجه که «آلمان ایتالیا نیست» به‌چشم می‌خورد، یعنی که فاشیسم ممکن است درایتالیا به‌موفقیت رسیده باشد، اما موفقیتش در آلمان اصولا مطرح نیست، چه این‌کشوری ازنظر صنعتی وفرهنگی بسیار توسعه‌یافته است، و با چهل سال سنت جنبش طبقهٔ کارگر، که درآن فاشیسم

غیر ممکن است. یا آن عقیده‌ای که امروزه باید باآن برخورد کنیم، که می‌گوید در کشورهای دموکراسی بورژوایی «کلاسیك» لطفهٔ فاشیسم وجود ندارد. چنین عقایدی در خدمت سست نمودن هوشیاری نسبت به خطر فاشیسم بوده ومی‌تواند باشد، وتحرك پرولتاریا در مبارزه‌علیه فاشیسم را مشکلتر می‌کند.»[1]

نکتهٔ مهمی که باید استنباط شود آن است که چرا بین‌الملل توقع فاشیسم درآلمان را نداشت. این به‌همان توضیحی برمی‌گردد که راجع‌به فاشیسم ایتالیایی دادیم. از دید بین‌الملل، فاشیسم به‌دلیل عقب‌ماندگــی اقتصادی آن در توسعهٔ سرمایه‌داری به‌ایتالیا آمده بود: به‌دلیل اقتصاد توسعه‌یافتهٔ کشور وسیعاً صنعتی‌شده‌ای چون آلمان، درآنجا نمی‌توانست تکرار شود. مارتینف این ایده را به‌وضوح درسال ۱۹۲۹ بیان نمود: «فاشیسم... درکشورهای عقب‌مانده و نیمه کشاورزی دشمن اصلی ما خواهد بود.»[2] این تعبیر وبرداشت غالب در کنگرهٔ چهارم (۳ــ۱۹۲۲) بود، که درآن زینوویف، دربرابر مخالفت بوردیگا و رادك، فاشیسم را به مثابهٔ نخستین وبرترین نمایندهٔ کشاورزگرایان تعریف می‌کند.[3] در این دیدگاه، درك اکونومیستی از مشی امپریالیسم بایك نظرگاه تکامل‌گرا درهم آمیخته است که از فهم مشکلات پیچیدهٔ توسعهٔ نامتعادل ناتوان است؛ توسعه‌ای که تنها تا بدآنجا که زنجیر به‌درستی تعیین شده است، می‌تواند تعریف گردد.

می‌توان گفت که این درك ازامپریالیسم پروسه را همچون یــك تحول اقتصادی خطی، یعنی اینکه ضعف هرکشور به‌وسیلهٔ «پیشرفت»یا «عقب ماندگی» آن درطول خط توسعهٔ اقتصادی تعیین می‌شود، می‌بیند. فاشیسم ازقرار معلوم به‌ایتالیا وارد شد چون ایتالیا ازاین دیدگاه کشور عقب‌مانده‌ای («ضعیفی») بود، درست همان‌طور که انقلاب در روسیه به‌وقوع پیوست چون این عقب‌مانده‌ترین («ضعیفترین») کشور به‌بیان اقتصادی بود.

اما ضعف حلقهٔ ایتالیایی از چنین «عقب‌ماندگیی» ریشه نگرفت. اقتصاددان مشهور کمینترن، یوجین وارگا، به‌این حقیقت اشاره دارد:

---

۱. دیمیترف، مجموعهٔآثار، صوفیه، ۱۹۶۷ ، ص. ۵۷۴.

۲. گزارش به پلنوم نهم کمینترن ، ژوئیه ۱۹۲۹.

۳. گزارش زینوویف در پروتکل کنگرهٔ چهارم انترناسیونال کمونیست،۱۹۲۳، ص. ۸۹.

کسی‌که، به‌بیان خود، مسئلهٔ امپریالیسم را کاملا درست مورد اشاره‌قرار داد: «توسعهٔ سرمایه‌داری ایتالیا در ده سال اخیر مشخصات بسیار مورد توجهی نشان داده‌است. **ایتالیا بزرگترین قدرت اروپایی است که تا این‌حد دیر به‌توسعهٔ سرمایه‌داری نوین گام می‌گذارد، اما درمدت زمانی بسیار کوتاه یك خصلت امپریالیستی استثنائیی یافته است**.... دومین ویژگی تکامل سرمایه‌داری در ایتالیا براین واقعیت قراردارد که دیکتاتوری بورژوازی در آنجا شکل خاص فاشیسم را به‌خود گرفته است. مسئله‌ای‌که به‌وجود می‌آید این است که تا به‌کجا یك **سیستم سیاسی** توسعهٔ سرمایه‌داری ایتالیا **در رابطه با دیگر کشورها** را بازداشته یا ترغیب می‌کند.»[۴]

جای آن نیست که به‌ذکر تحلیل بین‌الملل، وبه‌ویژه حزب‌کمونیست آلمان(KDP)، دراین‌باره که غیرممکن است ناسیونال سوسیالیسم به‌قدرت برسد، بپردازیم. برای رجعت به‌این مسئله، فرصت خواهیم داشت. دراین مرور به‌گذشته، دردآورترین مسئله نابینایی ترس‌آور رهبران کمونیست است: آنان فاشیسم را دریك کشور «بسیار صنعتی» واقتصاداً پیشرفته یعنی در یك **کشور «قوی»** انتظار می‌کشیدند.

این دیدگاه عواقب بازهم بیشتری داشت که به‌طور خاص ظاهر می‌شود. اکونومیسم تکامل‌گرا به‌خوبی می‌تواند به‌یك استنباط دقیقاً معکوس (ومتساویاً نادرست) ازشرایط مشخص منجر شود. چند سالی به‌جلو بروید تا ببینید که درمورد ناسیونال‌سوسیالیسم پس ازوقوعش‌چه‌ها گفته شد. شاید نمونهٔ بهتر ازهمه ویلهم‌پیك باشد: ناسیونال سوسیالیسم «در پیشرفته‌ترین کشور صنعتی در اروپا» درست **به‌خاطر** پیشرفته بودن اقتصادیش آمده بود.[۵] آنچه قبلا به‌نظر می‌رسید که دلیل شکست فاشیسم درآنجا باشد، حالا به‌عنوان دلیلی برای **موفقیتش** عنوان می‌شد!

در پس این **چرخش کامل** چه استدلالی عنوان می‌شود؟ چنین می‌گویندکه پیشرفت اقتصادی آلمان آن‌را، به‌مثابهٔ **قویترین** کشورصنعتی به‌کشوری بدل کرد که درآنجا سرمایه‌داری «پوسیده‌ترین نورسیده»بود. پیشرفت تطوری یك فرماسیون بموازات سیر تکامل اقتصادی ضعف آن‌را تشکیل می‌داد؛ به‌دلیل ازهم‌پاشیدگی مکانیکی سرمایه‌داری، تضاد معجزه ـــ

---

۴. دراینپریکور (مخفف انتشارات کمینترن، ارتباطات مطبوعاتی بین‌الملل) چاپ آلمانی، ۴ اوت ۱۹۲۷.

۵. گزارش به پلنوم سیزدهم کمینترن، ۱۹۲۳، در فاشیسم درآلمان، گزارشات ومصوبات پلنوم سیزدهم کمینترن، ۱۹۳۴؛ ص. ۸۹.

آمیز بین نیروهای مولده و مناسبات تولید همچون یك بطری سربسته درون خود بەجوش می‌آید. فاشیسم پاسخی بەاین «ضعف قدرت اقتصادی» آلمان بود. اما این دقیقاً شیوۀ اکونومیستی وتکامل‌گرای بین‌الملل دوم بود که انقلاب را بەخاطر بلوغ اقتصادی ونورسیدگی پوسیده‌اش در آلمان‌توقع داشت؛ انتظاری که لنین با مفهوم ضعیفترین حلقه‌اش بدان سخت تاخت.

حال باید بەخاطر سپرد که ضعف نسبی حلقۀ آلمانی در زنجیر امپریالیستی صرفاً یك مسئلۀ شرایط اقتصادی آن نبود، وحتامسئلۀ «پیشرفت اقتصادی» آن بەگونه‌ای که بین‌الملل آن را درمی‌یافت، نبود.

وبالاخره، قبل ازاینکه بەبررسی ادوار مبارزۀ طبقاتیی که بەفاشیسم انجامید، دقیق شویم، باید مجدداً توقف نموده، مسائل اضافی چندی از مرحلۀ امپریالیستی را مورد توجه قرار دهیم.

این تضادها کاملا روشن می‌سازد که فاشیسم تنها با رجوع بەشرایط مشخص مبارزۀ طبقاتی قابل توضیح است، چه نمی‌توان آن را بەهیچ نیاز غیرقابل‌اجتناب توسعۀ «اقتصادی» سرمایه‌داری تقلیل داد. همچنین روشن خواهد شد که چگونه اکونومیسم بین‌الملل سوم آن را نه فقط بدآنجا کشاند که زنجیر امپریالیستی وترتب حلقه‌ها را گم کند، بلکه مداوماً چه بەطور تئوریك وچه بەطور سیاسی نقش مبارزۀ طبقاتی در سرعت و جهت تکامل امپریالیسم را کم‌بها دهد؛ چیزی‌که تحلیلهایش از فاشیسم نشان می‌دهد.

حال بەعمق مسئله برویم: درتوصیف امپریالیسم بەمنزلۀ بالاترین مرحلۀ سرمایه‌داری، لنین آن را بەعنوان «یك سرمایه‌داری پوسیدۀانگلی» مشخص می‌سازد، یا درجای دیگر می‌گوید، «از همۀ آنچه دراین کتاب پیرامون جوهر اقتصادی امپریالیسم گفته شده است، نتیجه می‌شود که ما باید آن را بەعنوان سرمایه‌داری درحال‌گذار، یــا دقیقتر، بەعنوان سرمایه‌داری در حال نزع تعریف نماییم.»[۶] من خواهم کوشید که تفسیر درستی از تحلیلهای لنین که آثار غیرقابل احتسابی داشته است، بەدست دهم؛ وتکامل بین‌الملل در رابطه با آنها را دنبال نمایم.

در درجۀ اول، نظرات عنوان شده بەوسیلۀ لنین مستقیماً بەپلمیك شدید وی علیه برداشتهای معینی از کائوتسکی و بین‌الملل دوم پیرامون امپریالیسم تعلق دارد. برطبق نظر کائوتسکی، عصر امپریالیسم به «فوق

۶. لنین، مجموعۀ آثار ، همانجا، ص. ۷۶۶.

امپریالیسم» می‌انجامد، یعنی به‌عصر صلح هم در مبارزهٔ طبقاتی «ملی»، وهم در روابط بین دولتهای ملی، ازطریق یك موافقتنامهٔ هماهنگ طبقات حاکم ودولتهای مسلط بر امپریالیسم جهانی. پس این مرحله‌ای خواهد بودکه درآن سرمایه‌داری به‌گونه‌ای برتضادهای اقتصادی سرمایه‌داری رقابتی فائق آمده، وتعادل نهایی خود را یافته است.

لنین به‌درستی به‌مخالفت علیه این برداشت پرداخت، واشاره نمود که امپریالیسم، نه‌تنها تضادهای نظام سرمایه‌داری را برطرف نمی‌کند، بلکه فقط می‌تواند آنها را **شدت بخشد**. از دید وی، تضادهای سرمایه‌داری در مرحلهٔ امپریالیستی در **شکل جدید و تشدیدیافته‌ای** تداوم یافته، و به‌تند نمودن **مبارزهٔ طبقاتی** در اشکال جدید وحادتر می‌انجامد.

چند سالی به‌جلو برویم، وحالا به‌تحلیلهای بین‌الملل از مسئله، به ویژه پس از کنگرهٔ پنجم (۱۹۲۴)، بنگریم. مبالغه نیست اگر بگوییم که آنها عمیقاً اکونومیستیند. این اکونومیسم به‌خصلت عامی در تحلیلهایش دامن زد، که می‌توان آن‌را «فاجعه‌گرایی اقتصادی» نامید، واین خصلت به‌ویژه در تحلیلهایش از فاشیسم دراروپا موج می‌زند.

اکونومیسم در اینجا، در درجهٔ اول، شامل ارجحیت دادن به«نیرو- های مولده» به‌قیمت **مناسبات تولید** است. در درجهٔ دوم، آن به‌وسیلهٔ یك برداشت اکونومیستی- تکنولوژیستی از پروسهٔ تولید و «نیروهای‌مولده» به‌عنوان چیزی که تاحدی مستقل از مناسبات تولید است، همراهی‌می‌شود. این ناممکن می‌سازد که به‌درستی طریقه‌ای را که درآن پروسهٔ تولید با **میدان مبارزهٔ طبقاتی** جوش می‌خورد، تعریف کنیم. **مبارزهٔ طبقاتی خارج چارچوب خود است**، یعنی به‌یك پروسهٔ اقتصادی مکانیکی که در تکامل تاریخی بدان اولویت اعطاء می‌شود، تقلیل می‌یابد. در حالی‌که لنین و مائو بارها براین واقعیت پافشاری کرده‌اند که گرچه اقتصاد در وهلهٔ نهایی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند (تضاد اصلی)، اما این مبارزهٔ طبقاتی (یعنی در پایان امر **سیاست** و **مبارزهٔ سیاسی طبقاتی**) است‌که در پروسهٔ تاریخی **ارجحیت** دارد.

این **ناچیزشمردن** نقش مبارزهٔ طبقاتی، که از اکونومیسم منشعب می‌شود، را نمی‌توان خیلی مورد تاکید قرار داد: آن باعث می‌شود که نتیجهٔ مستقیم اکونومیسم، یعنی فقدان خط توده‌ای، را درك کنیم. اما آنچه اینجا به‌ما مربوط می‌شود این است که آن ناچیز شمردن همچنین ممکن می‌سازد که فاجعه‌گرایی اقتصادی کمینترن را نیز بفهمیم.

۰۱ این در واقع به‌خاطر اینکه بین‌الملل سوم نقش مبارزهٔ طبقاتی را نادیده گرفت بود که نتوانست، ازیك‌نظر، به‌درستی ماهیت **گرایشمند** جنبه‌های معینی از تکامل سرمایه‌داری‌وامپریالیسم را تعیین نماید. همان طور که مارکس تصریح می‌کند، خود مشخصهٔ یك **گرایش** تاریخی در تحلیل نهایی با توجه به‌این واقعیت که پروسهٔ اقتصادی خود به‌وسیلهٔ مبارزهٔ طبقاتی، که ارجحیت دارد، معین می‌گردد، تعیین می‌شود.

به‌مثال ساده‌ای که نقش مهمی در تحلیلهای بین‌الملل سوم ازدوران فاشیستی ایفاء نمود، اشاره می‌کنیم: گرایش بسمت یك **نرخ سود کاهشی**، که (طبق نظر لنین) در مرحلهٔ امپریالیستی برصدور سرمایه حاکم است. فاجعه‌گرایی اکونومیستی بین‌الملل سوم، که فروپاشی قریب‌الوقـوع سرمایه‌داری در کشورهای امپریالیستی را پیش‌بینی می‌کرد، تاحد زیادی برتصورش ازاین گرایش بسمت یك نرخ سود کاهشی به‌مثابهٔ یك «قانون اجتناب‌ناپذیر» پروسهٔ امپریالیستی استوار بود.

اما همان‌طور که بتلهایم به‌درستی عنوان می‌کند، این «یك گرایش تاریخی است ونه یك قانون تاریخ: این «آینده‌ای» را که به‌سمت آن شیوهٔ تولید سرمایه‌داری ناچاراً حرکت می‌کند، نشان نمی‌دهد، آینده‌ای که در آن نرخ سود به‌صفر تنزل خواهد کرد، وناقوس «آخرین ساعت» حیات یك شیوهٔ تولیدی که دیگر نامناسب است طنین‌انداز خواهدشد.»[۷]

این‌گرایش تکامل تضاد ویژهٔ شیوهٔ تولیدی سرمایه‌داری، تضادی که در عین‌حال به‌عنوان خود شرایط تولید سرمایه‌داری **بازتولید** می‌شود، رانشان می‌دهد. ازاین‌رو، همان طور که مارکس هم اشاره دارد، درست با باز تولیدش، این تضاد می‌تواند چنین **اثرات متناقضی** داشته باشد؛ اثراتی‌که به‌عنوان علل قادر به خنثا نمودن ویا حتا پنهان‌سازی «موقتی» اثرات (معلولهای) این گرایش به‌نظر می‌رسند.

نکتهٔ حیاتی آن است‌که بازتولید این تضاد همراه با اثرات‌متضادش وتأثیرشان برگرایش تاریخی به مبارزهٔ طبقاتی بستگی دارد: کاملا پذیرفته شده است‌که گرایش به‌نرخ سود کاهشی همواره با یك **گرایش به نرخ افزایشی ارزش اضافی** ترکیب شده است. این اثر «جبران‌کننده» خود به‌هزینهٔ بازتولید نیروی کار، وبنابراین **نرخ استثمار** بستگی دارد. سؤالی که دراینجا مطرح می‌شود، این است: تاکدام نقطه، در کدام ادوار معین،

۷. مقدمهٔ چاپ فرانسوی باران وسوئیزی: سرمایه‌داری انحصاری، پاریس، ۱۹۶۹، ص. ۱۵.

وبا کدامین وسایل، طبقهٔ مسلط طبقات تحت سلطه را مورد استثمار قرار می‌دهد ـ یعنی به‌چه طریقی وچگونه این دومی به‌خود اجازه می‌دهندکه هم درسطوح ملی و هم در سطوح بین‌المللی استثمار شوند؟ این راهی برای کشف حد ومرز وطول زمانی است که این گرایش به‌تعویق می‌افتدـ کوتاه سخن ریتم تاریخیش. تنها با نادیده‌گرفتن مبارزهٔ طبقاتی است که ماهمانا به‌دامن فاجعه‌گرایی اکونومیستی می‌افتیم، ومنظوری را که لنین باعنوان نمودن سکرات مرگ و پوسیده‌ترین نورسیدگی سرمایه‌داری داشت ، سوء تعبیر می‌کنیم.

۷. پیرامون موضوع فاجعه‌گرایی اکونومیستی، غیر از مورد نرخ سود کاهشی، مثالهای سودمند دیگری هم هست. نمونهٔ بسیار روشن **تکامل نیروهای مولده** قابل ذکر است.

برای مارکس البته این مسئله، اگر به‌طور «مجزا» درنظر گرفته شود، ابداً مفهومی نداشت. مسئلهٔ تکامل نیروهای مولده تنها دررابطه‌اش با مناسبات اجتماعی تولید، وبنابراین در تضاد بین «زیربنا» (پروسهٔ تولید، نیروهای مولدهٔ ادغام شده و مناسبات تولید) و «روبنایی» که دیگر با این تکامل«مطابقت ندارد»است که معنی پیدا می‌کند. اگر روبنا اشکال قضایی ـ سیاسی وایدئولوژیك معنی می‌دهد، این تضاد با وضوح کامل در برگیرندهٔ حوزهٔ مبارزهٔ طبقاتی است. روبنا خود صرفاً ظرف سربسته‌ای که نیروهای مولده تکامل می‌دهند، نیست؛ قاطعاً در پروسهٔ تولید دخالت دارد. تضاد بین این اشکال «توپولوژیك» زیربنا و روبنا به‌مبارزهٔ طبقاتی بستگی دارد. عدم تطابق بین زیربنا و روبنا به‌طور اتوماتیك دلالت بر پاره‌ای حوادث آتی دریك فرماسیون اجتماعی نمی‌کند: انفجار این تضاد ونیز احتمال تطابق مجدد غایی آن در درون همان شیوهٔ تولید، به‌این مبارزه بستگی دارد.[8]

بین‌الملل سوم دوموضع متناوب در قبال این مسئله داشت که هردو خصلتاً اکونومیستی بود:

(الف) اولین موضع **توقف نهایی تکامل «نیروهای مولده» تحت**

---

۸. پس، در بیان دقیق مسئله، نمی‌توان به «نیروهای مولده» صرف وساده اشاره کرد، **بلکه باید گفت نیروهای تولید سرمایه‌داری یا نیروهای تولید سوسیالیستی.** پس اگر وضعیت کمینترن در واقع به برداشتی از تکنولوژی به مثابهٔ بیطرف انجامید چندان هم تصادفی نبود: تنها با مائو وتجربهٔ انقلاب چین بود که تمامی پیامدهای این برداشت روشنتر شد.

امپریالیسم[9] را، خارج از هرنوع چارچوب روبنا یا مبارزهٔ طبقاتی، تصریح می‌کند. خیلی زود یعنی در کنگرهٔ چهارم بین‌الملل است که‌تحت سرفصل «عصر تلاشی سرمایه‌داری»، در **قطعنامه پیرامون تاکتیکها** می خوانیم: «پس ازیك ارزیابی از وضعیت اقتصادی جهانی، کنگرهٔ سوم توانست با اطمینان کامل اعلام کند که سرمایه‌داری، **با دستیابی به‌مأموریت خود دائر برپیشبرد تکامل تولید**، به‌یك مرحلهٔ برخورد مصالحه‌ناپذیر با نه‌فقط ضرورتهای تکامل‌تاریخی بلکه همچنین نیازهای ابتداییترین‌شرایط هستی انسانی رسیده است.... تصویر عمومی زوال اقتصاد سرمایه‌داری به توسط آن نوسانات اجتناب‌ناپذیر سیکل بازرگانی کــه مشخصهٔ سیستم سرمایه‌داری، چه دراوج وچه درحضیض آن، می‌باشد، فروکش‌نمی‌کند.... آنچه سرمایه‌داری امروزه از سرمی‌گذراند چیزی جز سکرات مرگ‌آن نیست. اضمحلال سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است.»[10] این نظریهٔ توقفی‌در تکامل نیروهای مولده، به‌گونه‌ای که دراینجا دریافت وتدوین شد، می‌باید مداوماً بعدها تکرار می‌شد؛ نظریه‌ای که به جزء لاینفکی ازفاجعه‌گرایی اکونومیستی بدل گردید.

باید اشاره نمود که دراین دیدگاه، چنین تلقی می‌شد که نیروهای مولده تا حدی از مناسبات تولید ونیز از مجموعهٔ یك فرماسیون‌اجتماعی «منفك» می‌باشند. یکی از اثرات چنین برداشتی آن است که گرایشات متقابلا موثر بریکدیگر که عمدتاً در نقش مبارزهٔ طبقاتی نهفته است، پنهان نگاه داشته شده ومبهم نمایانده شود. درواقع، چندان هم اغراق نیست اگر بگوییم که بین‌الملل سوم آنچه را که برای بخشی ازدورهٔ بین دوجنگ یك‌گرایش اقتصادی واقعی بود، بمثابهٔ توضیحی برای یك قانون اقتصادی غیرقابل‌اجتناب، که می‌رفت تا عملکرد غیرقابل‌تغییری داشته باشد، گرفت. معهذا، لنین در کتاب **امپریالیسم** خود در این باره بیان کاملا روشنی دارد: «... گرایش به‌رکود و زوال، که مشخصهٔ انحصار است، به‌کار خود ادامه می‌دهد، و دربعضی رشته‌های صنعت، دربعضی‌کشورها وبرای دوره‌های مشخصی اززمان، دست بالا را خواهد داشت.»[11]

(ب) این برداشت تئوریی را در کنار خود داشت‌که فقط درظاهر

---

۹. البته، این مضافاً موضع پایدار تروتسکی بود.

۱۰. جین دگراس، **بین‌الملل کمونیستی ۱۹۴۳ـ ۱۹۱۹: اسناد**، جلد ۲، لندن ۱۹۵۶، ص. ۴۱۸.

۱۱. لنین، همانجا، ص. ۷۴۵.

متفاوت بود، و این‌بار به‌تضاد مورد اشاره بین زیربنا وروبنا، تضادی که بالاخص از دید اکونومیستی آن را می‌دید، مربوط می‌شد. این تز چنین می‌گوید: توقف در تکامل نیروهای مولده با تاکید براینکه، **بالعکس**، امپریالیسم به‌تکامل این نیروها وسیعاً ادامه می‌دهد، وبدینگونه«پیش شرطهای» لازم برای (و بنابراین قریب‌الوقوع ساختن) سوسیالیسم را می آفریند، بی‌اعتبار می‌شود. چه تکامل خطی نیروهای مولده خود هرچه بیشتر آنها را در مقابل روبنای محاط‌کننده قرار می‌دهد، وبراساس فاجعه‌گرایی اکونومیستی، تعمیق تضاد طبعاً به‌نابودی سیستم می‌انجامد.

این تئوری در کنگرهٔ ششم (۱۹۲۸) بالاخص توسعه پیدا کرد، وبه نظر می‌رسید که محور مسئلهٔ نیروهای تولیدی را به‌تضاد بین روبنا و زیربنا انتقال داد –چه بین‌الملل دراین اثنا پذیرفته بود که اقتصاد سرمایه‌داری در دورهٔ ماقبل این کنگره «تثبیت» شده است: «عصر امپریالیسم عصر سرمایه‌داری در حال احتضار است... **بحران‌عمومی** سرمایه‌داری... **نتیجهٔ مستقیم تضاد عمیق بین نیروهای مولدهٔ رشدیابندهٔ اقتصاد جهانی ومرزهای ملی** [است]... [ثابت می‌کند] که پوستهٔ سرمایه‌داری به‌محدودیت غیرقابل‌تحملی بر توسعهٔ بیشتر بشری تبدیل شده است واینکه تاریخ درهم شکستن انقلابی این یوغ سرمایه‌داری را در دستور کار خود قرار داده است.... امپریالیسم نیروهای مولدهٔ سرمایه‌داری جهانی را به‌میزان بسیار زیادی توسعه داده است. آفرینش تمامی پیش‌شرطهای طبیعی لازم جهت سازمان سوسیالیستی جامعه را کامل کرده است.... امپریالیسم می‌کوشد تا این‌تضاد [بین تکامل نیروهای مولده وروبنای محاط‌کننده] را حل کند.... اما، در واقعیت این اتوپیا با آنچنان موانع عظیم و غیرقابل‌تفوقی مواجه می‌آید که سرمایه‌داری، زیربار تضادهای خودش، با ضرورت آهنینی باید در هم‌شکنند.»[۱۲]

شرایط مسئله ممکن است تغییر کرده باشد، اما نه‌اصل مسئله. روبنای سیاسی صرفاً به‌منزلهٔ یك لفاف فوق‌پدیده‌ای جهت نیروهای مولده دیده می‌شود، و ذکری از مبارزهٔ طبقاتی به‌میان نمی‌آید. تضاد بین زیربنا و روبنا به‌نظر می‌آیدکه نتیجهٔ اتوماتیك وخودمولد تفوق‌به‌واقع متافیزیکی اعطاء شده به «نیروهای مولده» می‌باشد، وکم‌کم انسان به‌این‌فکرمی‌افتدکه اصلاً مبارزهٔ طبقاتی چه‌ربطی به‌مسئله می‌تواند داشته باشد.

---

۱۲. دگراس، همانجا، جلد ۲، ص. ۴۷۲ و ۴۸۵.

پس اکونومیسم بین‌الملل سوم، در استراتژیش جهت مبارزهٔ طبقاتی به مثابهٔ **فاجعه‌گرایی اکونومیستی** عنوان می‌گردید. نتیجهٔ اصلیی که دیگر کاملا روشن است: از برداشت صحیح لنینی از امپریالیسم به مثابهٔ سکرات مرگ پوسیده‌ترین نورسیدگی سرمایه‌داری (یعنی به‌عنوان مشخص نمودن سلسله وقایع منجر به حاد شدن مبارزهٔ طبقاتی)، عموماً بعدها چنین‌نتیجه‌گیری شد که انقلاب در دستور روز کشورهای امپریالیستی اروپایی قرار دارد. واین نتیجه‌گیری، اگر بخواهیم عدالت را رعایت کرده باشیم، صحیح بود و برای مدتی همگام باواقعیت.

حتا در طول همان مدت، این نتیجه به‌سرعت دلالات اکونومیستی یافت. یك نوع نتیجه‌گیری عام بود که از تحلیل انتزاعی «اقتصادی» اخذ شد و (به‌ویژه به‌توسط حزب کمونیست آلمان [KDP] در سال ۱۹۲۰و ۱۹۲۱، وبه‌وسیلهٔ حزب کمونیست ایتالیا [PCI] در سال ۱۹۲۱) بدون در نظر گرفتن ادوار مشخص مبارزهٔ طبقاتی، به‌کار بسته شد. بنابراین اینکه گفته می‌شد انقلاب پرولتاریایی در دستور کار قرار داشت، از پیش ایده اینکه **یك‌انقلاب در شرف وقوع است و کجا وکی آن مهم نیست**،را ملحوظ نظر داشت؛ نتیجهٔ مکانیکی یك بحران اقتصادی، که خود نتیجهٔ این تضادهای اقتصادی بود.

مفهوم انقلابی‌که در دستور روز بود، به‌وضوح وروشنی به‌توسط بوخارین، از هیئت روسی اعزامی به‌کنگرهٔ سوم بین‌الملل، بسط یافت. او استدلال نمود که اگر سرمایه‌داری دیگر عملا پایان یافته می‌باشد، به‌یك حملهٔ انقلابی لاینقطع جهت تضعیف درد زایمان وکسب پیروزی نیاز می‌رود.[۱۳] او مخالف لنین، که مشی وی سرانجام به‌توسط کنگره پذیرفته شد (و ضمناً حمایت تروتسکی، مخبر اوضاع و احوال بین‌المللی، را هم داشت) سخن می‌راند. لنین، به‌نوبهٔ خود، مرحلهٔ امپریالیستی را به گامها وزیگزاگهایی، برطبق **ادوار مبارزهٔ طبقاتی**، دوره‌بندی نمود. بری ازحفظ یك برداشت مکانیستی از تاریخ، به‌گونه‌ای که بریك «بحران اقتصادی»

---

۱۳. دراین‌باره رجوع کنیدبه تذکرات تروتسکی در بین‌الملل سوم پس‌ازلنین لندن، ۱۹۳۶، ص. ۷۵؛ای.اچ. کار، تاریخچه‌ای از روسیهٔ شوروی، انقلاب بلشویکی جلد۳، لندن، ۱۹۶۶، ص. ۳۸۱، براین تفاوت نظربین لنین، تروتسکی ، وکامنف‌از یك طرف، با زینوویف، بوخارین، رادك و بلاکون از طرف دیگر درمورد مسئله تاکید می‌کند، هرچند که هیئت اعزامی روسیه درکنگره این تفاوتهای خود را خیلی‌علنی ننمود.

تکامل‌گرایانه (یعنی یك درك غیر تاریخی) متکی است، لنین در سال ۱۹۲۱ به‌این موضع در مبارزهٔ طبقاتی‌بذل‌توجه می‌کند. وی‌شعار «به‌توده‌ها» را سرمی‌دهد، وبدین‌ترتیب پیروزی مقدم توده‌ها را به مثابهٔ هدف سیاسی عمدهٔ این گام (از «تثبیت») مستقر می‌سازد.

در اینجا اشاره به‌یك اصطلاح مهم ضرورت می‌یابد. لنین به‌نظرمی‌آید که می‌دانسته چه پیامدهای اکونومیستی واژهٔ «تثبیت» برای کمینترن به همراه خواهد داشت، وبه عنوان «تثبیت اقتصادی» گرفته خواهد شد. برای همین است که وی این واژه را به‌کار نمی‌برد، وبه عبارت «موازنهٔ نسبی نیروها» که بالاخص به‌مبارزهٔ طبقاتی‌برمی‌گردد، اشاره می‌کند. تنها بعدها بود که کمینترن، در نقل‌قول از لنین، واژهٔ «تثبیت» را جایگزین‌می‌سازد. اینکه چنین کرد هم زیاد تصادفی نبود.

در واقع ، این چنین برداشتی از عبارت لنین چه به‌توسط احزاب کمونیست (به‌ویژه احزاب آلمان وایتالیا) وچه به‌توسط کمینترن ازکنگرهٔ چهارمش به‌بعد، درك نشد یابه‌کار نرفت. ادوار مبارزهٔ طبقاتی ، که بعداً مشروحاً مورد بحث قرار می‌گیرد، حال‌اگر حتا کاری به‌این‌نداشته‌باشیم که «تثبیت» در مفهوم اکونومیستی رد یا پذیرفته شد، هرچه بیشترقالب‌ریزی شده وبه حوزهٔ اقتصادی تقلیل یافت. به‌علاوه ، حتا آنجا که«تثبیت» به‌عنوان چیزی که یك معنی صرفاً اکونومیستی دارد، پذیرفته شد (تثبیت اقتصادی)، همواره به‌یك افسانهٔ صرف اقتصادی، به یك فاز در نابودی سرمایه‌داری در مرحلهٔ تلاشی مداوم اقتصادی، تعبیر می‌شد.

کنگرهٔ چهارم (۳ــ۱۹۲۲) از تثبیت در یك مفهوم اکونومیستی برای نخستین بار سخن به‌میان‌آورد، واز آن‌نتایج اشتباه («ماوراءراست») پیرامون‌گام مبارزهٔ طبقاتی استنباط نمود.

کنگرهٔ پنجم (۱۹۲۵) دربارهٔ تثبیت به عنوان یك گام مشخصهٔ‌مبارزهٔ طبقاتی سکوت نمود، و ظاهراً دیگر «تثبیت اقتصادی»را نپذیرفت[۱۴]. این کنگره اولین چرخش به «ماوراءچپ» کمینترن بود، ویك تعریف متساویاً

۱۴. وارگا، متخصص بنام اقتصادی، که تحلیلش همواره در توجیه مواضع کمینترن از کنگرهٔ چهارم به‌بعد عنوان می‌شود، در کنگرهٔ چهارم «تثبیت‌اقتصادی» را مطرح می‌ساخت (اعتلا یا انحطاط سرمایه‌داری؟)؛ درطول‌کنگرهٔ پنجم، او بر بحران اقتصادی عام سرمایه‌داری تاکید واصرار بیشتری می‌ورزید، واستدلال می‌کرد که «... تضاد درونی سرمایه‌داری تثبیت‌شده ضرورتاً به‌شرایط انقلابی جدیدی می‌انجامد» (!) (در پروتکل کنگرهٔ پنجم بین‌الملل کمونیست جلد۱، ص. ۱۵۸).

اشتباه‌آمیز از گام ارائه داد، هرچند که این اشتباه از جهت مخالف کنگرهٔ چهارم صورت گرفت.

از طرف دیگر، پلنوم پنجم کمینترن (مارس ۱۹۲۵) همانا به «تثبیت اقتصادی» اشاره نمود. زینوویف با اهمیت زیاد اعلام نمود که فرمول «موازنهٔ نسبی نیروهای موجود» ۱۹۲۱ لنین «اکنون که مسائل روشنتر شده‌است، به فرمول تثبیت» بدل شده است. و زینوویف چندان هم اشتباه نمی‌رفت چه تقدس رسمی فرمول «تثبیت» به‌معنی نفوذ اکونومیسم در کمینترن بود.[۱۵]

اما درمورد کنگرهٔ ششم (۱۹۲۸)، این کنگره آن آینده‌نگری قابل ملاحظه را داشت که درست قبل از بحران ۱۹۲۹، نتیجه‌بگیرد که پایان دورهٔ «تثبیت» نزدیك است. اما این پایان به‌عنوان یك بحران اقتصادیی که باید خود فاجعه‌آمیز و نهایی باشد تلقی گردید. پس بدین‌ترتیب پایان تثبیت به‌خصوصیات مبارزهٔ طبقاتی، حتا به‌حداقل این ویژگیها نیز، ربط داده نشد؛ واین معنی ومفهوم کاملا اشتباهی راکه این کنگرهٔ «ماوراء چپ» به‌این پایان دورهٔ تثبیت الصاق می‌کند، نشان می‌دهد.[۱۶]

---

۱۵. نقل از ای.اچ. کار، **تاریخچه‌ای از روسیهٔ شوروی، سوسیالیسم در یك کشور، ۱۹۲۶ — ۱۹۲۴**، جلد ۳، ۱۹۶۴، ص.۷۰— ۲۸۶. اما این زینوویف را ازاین بازنداشت که بگوید هنوز «عصر انقلابی» است. این قطعنامه به‌ویژه بیــن (الف) **یك وضعیت انقلابی در کل** (عمداً تاکید می‌شود!)، که در اروپا وجود داشت و(ب) **یك وضعیت انقلابی بلافاصله**، که فعلا در اروپا وجود نداشت، تمایز قائل گردید.

۱۶. این تئوری «دورهٔ سوم» کنگرهٔ ششم بود. اما اخیراً م. هاژك (در **تاریخ انترناسیونال کمونیست، ۳۵ — ۱۹۳۱**، میلان، ۱۹۶۹، ص. ۱۹۹) عنوان نموده است که کمینترن بحران ۱۹۲۹ را **به‌طور خاص** پیش‌بینی ننموده بود: تنها در انتزاع پاره‌ای ایده‌های عام مربوط به «پایان تثبیت» داشت. من فکر می‌کنم که‌این بیان نادرست است، هرچند که قطعنامه‌های واقعی کنگرهٔ ششم مانع آنند که رسماً یك پیشگوئی مشخص بشود، اما گزارشات وارگا به‌مراتب جلوتر می‌روند؛ وپس‌از۱۹۲۸ استالین در بحث وجدلهایش پس از کنگرهٔ ششم با «جناح راست» ، خود مسئولیت پیشگوییهای خاصی پیرامون بحران در ایالات متحده را پذیرفت. مشکل اصلی‌تفسیری است که از بحران می‌شد. وقتی بحران واقع شد، پلنوم یازدهم کمینترن (۱۹۳۱) به‌وضوح این مشی را مورد تایید قرار داد: «یك سالی که از پلنوم فوریهٔ ۱۹۳۰ گذشته است. سال یك تغییر تاریخی بوده است و شاهد عمیق‌شدن بحران اقتصادی‌بوده‌است سالی‌که بر غیرقابل‌اجتناب‌بودن نابودی نظام‌سرمایه‌داری، تکامل‌تعرض‌سوسیالیستی...، و پایان تثبیت تاکید ورزید.» (در اچ. وبر، **انترناسیونال کمونیست، مجموعهٔ متون کمینترن**، فرانکفورت ، ۱۹۶۶، ص. ۲۵۵) .معهذا، موضع خود وارگا پیرامون بحران **۱۹۲۹ جزئیات کاملا متفاوتی دارد**: گزارش وی مداوماً تصریح می‌کند که نتیجهٔ ←

بنابراین، یك مشی عام (اکونومیستی و فقدان مشی توده‌ای) به‌توسط پروسه‌ای تدریجی و متضاد برکمینترن مسلط شد. مشیی که هم بر مواضع «راست» و هم بر مواضع «چپ» آن حاکم شد، تا بدآنجا که ازسال ۱۹۲۸ تعاریف راست و چپ دیگر معانی مشخصی ندارد؛ آنها تنها می‌توانند استفادهٔ تقریبی داشته باشند، ونباید شکافهای عمیقی راکه در جای دیگر هست، مخفی نمایند.۱۷

ب . اثرات فوری بر تحلیل کمینترن از فاشیسم

به‌هرحال، این دیدگاه «اکونومیستی ــ مکانیستی»ــ بدون توجه به‌چرخشها و پیچشهایش ــ و **همواره در ترکیب با «فاجعه‌گرایی‌اقتصادی»** پیامدهای مهمی برای مواضع کمینترن روی فاشیسم داشت. هرچند این مواضع براساس چرخشها وتکامل کلی کمینترن **اشتقاق یافت**، اما از همان دورهٔ پس از کنگرهٔ چهارم (۳ــ۱۹۲۲)، هنگامی که کمینترن شروع به برخورد «رسمی» با فاشیسم نمود، اشتباهات به‌وضوح بیرون زد. گامهای نخستین در یك مفهوم با تحلیلهایی که رهبری PCI ارائه نمود، برداشته شده بود. بنابراین، به‌نظر می‌آمد که تحلیل از ناسیونال سوسیالیسم نقطهٔ اوج این پروسهٔ متضاد بود. به‌هرحال، پس از پیروزی فاشیسم در ایتالیا مسلماً برای مدتی در خود کمینترن پاره‌ای عوامل روشن‌بین وجود داشته‌اند که خلاف جریان در بعضی نکات معین سخن رانده‌باشند.

در اینجا فعلا من صرفاً پاره‌ای از خصلت‌نماترین مواضع کمینترن روی مسئلهٔ فاشیسم را توضیح می‌دهم، تا نظریه‌ای را که پیرامون درك ومشی عام آن ارائه کرده‌ام، شکافته باشم:

بحران به مبارزهٔ طبقاتی بستگی خواهد داشت، واشاره می‌کند که «از دیدگاه‌تئوریك انتزاعی، ممکن است که بتوان بربحران فائق آمد»: دیدگاهی که مورد حملهٔشدید مندلسون قرار گرفت. از جمله مأخذ مختلف، رجوع کنید به ای. وارگا، **بحران اقتصادی، اجتماعی، وسیاسی**، پاریس.

۱۷. رجوع کنید، جایی که من نشان می‌دهم که چرا پس از ۱۹۲۸، این‌چرخشها حتا نمی‌تواند به کار مدل کلاسیك پاندول (آپورتونیسم چپ وآپورتونیسم راست) هم بیاید، یعنی چیزی به عنوان دو وجه کاملا مخالف همان مشی‌غلط. همچنین اشاره خواهد شد ــ و ما در بحث از تروتسکی به‌این باز می‌گردیم ــ که حتا قبل از ۱۹۲۸ «مخالفتهای» مختلف با مشی رسمی کمینترن هرچه بیشتر وبه‌شکل مسلط در قالب مشی کمینترن، یعنی مشی اکونومیستی، بود.

۱. کم بهادادن به‌خطر فاشیسم، به‌اضافهٔ عدم درك ماهیت خاص و نقش تاریخی آن. برطبق نظر کمینترن ، فاشیسم در واقع نمی‌توانست طول بکشد. این درك تکامل‌گرایانه از «بحران اقتصادی» و از قریب‌الوقوع بودن انتزاعی انقلاب، تنها نمی‌توانست نمایشگر یك چرخش یا گامی در مبارزهٔ سیاسی به‌مثابه گرایشات مخالفی در یك گرایش کلی به‌سوی فاجعه باشد. چنین درکی هیچ نوع چارچوبی جهت دوره‌بندی تاریخی مشخص از مرحلهٔ امپریالیستی و آهنگ تکامل ناموزون حلقه‌های آن، که طول مدت یك گام یا چرخش راتعیین می‌کند، ارائه نمی‌داد.

نابینایی رهبران PCI و KPD هردو دراین‌باره باورنکردنی است. برای آنان، فاشیسم تنها «افسانه‌ای گذرا» در پروسهٔ انقلابی بود. اومبرتوترراچینی در اینپریکور، درست پس از «مارش‌برفراز رم»،نوشت که فاشیسم حداکثر یك «بحران وزارتی» است.[۱۸] امادئو بوردیگا، که قطعنامه پیرامون فاشیسم را درکنگرهٔ پنجم قرائت نمود، اعلام‌کردکه تمام آنچه درایتالیا به‌وقوع پیوسته بود عبارت بود از«تغییری در تیم دولتی بورژوازی». درست پس از رسیدن هیتلر به‌قدرت، هیئت رئیسهٔ موقت کمیتهٔ اجرایی کمینترن اشاره دارد که: «آلمان هیتلری بیش از همیشه به‌سوی فاجعهٔ اقتصادی غیرقابل‌اجتناب روان است.... آرامش لحظه‌ای پس از پیروزی فاشیسم صرفاً پدیده‌ای گذراست. علیرغم ترور و وحشت فاشیستی، پرچم انقلاب درآلمان ناگزیر به‌اهتزاز در خواهد آمد....»[۱۹]

افسون مکرر واژه‌هایی چونان «ضرورت»، «اجتناب ناپذیری»،و «ناگزیری»، که مداوماً در تحلیلهای کمینترن به‌وقوع می‌پیوندد، باید مورد توجه قرار گیرد.

۲. فاشیسم، به‌منزلهٔ یك افسانهٔ گذرا در پروسهٔ اتوماتیك بحران ــ تکامل ــ فاجعه‌ــ انقلاب اقتصادی در حال رشد، به‌گونه‌ای فرض می‌شد که به‌میل خود فروبریزد. این ایده در کمینترن ریشهٔ عمیق داشت: ایده‌ای که می‌گفت «تضادهای داخلی»فاشیسم به‌سقوط قریب‌الوقوع وخودبه‌خودی آن خواهد انجامید. تضادهای درونیی، که در این مورد نیز بدون تردید

---

۱۸. اینپریکور، چاپ آلمانی، شماره‌های ۲۱۳ و ۲۲۱، نوامبر ۱۹۲۲. این لحن بر کنگرهٔ چهارم نیز سایه گسترده بود. به‌نظر می‌رسد که تنها رادك از واقعیت اوضاع مطلع بود.

۱۹. قطعنامهٔ ۱ آوریل ۱۹۲۳، مأخوذ از گزارش ف. هکرت در چرا هیتلر درآلمان؟، ۱۹۳۳، ص. ۳۸.

تضادهای «اقتصادی» معنی می‌داد، که به‌وسیلهٔ «بحران اقتصادی» فاجعه آمیزی بروز می‌کرد.

این برداشت از «تضادهای درونی» دیگر کاملا به‌وضوح در قطعنامه پیرامون فاشیسم در کنگرهٔ پنجم (۱۹۲۴)، کنگره‌ای که در مورد تئوری «تثبیت» به‌عقب رفته بود، نمایان بود: «در این عصر بحران سرمایه‌داری... ونابودی مترقیانهٔ نظام سرمایه‌داری ...، فاشیسم پس از پیـروزیش در ورشکستگی سیاسی پایان می‌یابد، و تضادهای درونیش به‌نابودی آن از درون می‌انجامد.»[۲۰] وارگا، هر چند تنها اقتصاددانی در جهان بود که بحران سال ۱۹۲۹ را پیش‌بینی کرد، در نوامبر ۱۹۳۳ دلایل زیر را جهت قریب‌الوقوع بودن سقوط هیتلر عنوان نمود: «حکومت فاشیسم کماکان با تضادهای درونی، بین منافع و خواستهای تودهٔ ضد سرمایه‌داری و نقش عینی فاشیسم به‌عنوان حافظ سرمایه‌داری که‌درهم شکسته است، محکوم به‌فناست.»[۲۱]

این‌گونه اظهارنظرها علیرغم تقبیح کلارا زتکین از عدم‌درك فاشیسم ایتالیا وازاین پیش‌بینی که «تضادهای درونی» آن به‌سقوط‌فوری‌آن‌خواهد انجامید، ادامه یافت[۲۲]؛ تنها بعدها در چارچوب عمیقاً مبهم کنگرهٔ هفتم بود که دیمیترف این خطا را مجدداً گوشزد نمود.

---

۲۰. اینپریکور، چاپ آلمانی، شمارهٔ ۱۱۹، سپتامبر ۱۹۲۴.

۲۱. نقل از مجموعه اسناد در کمینترن وفاشیسم، ۴۵—۱۹۲۰، جمآوری ت. پیرکر، ۱۹۶۶، ص. ۱۷۶ و ۱۸۵.

۲۲. کلارا زتکین درجریان مذاکره پیرامون فاشیسم در پلنوم سوم کمینترن از ۱۵ تا ۲۳ ژوئن ۱۹۲۳ (پروتکل کنفرانس اجرایی تمام عضوی بیـن‌الملل کمونیست، ۱۹۲۳، ص. ۲۵) این تحلیل را ارائه نمود. به‌ویژه، خانم کلارا زتکین اعلام نمود: «ما نباید فاشیسم را به‌مثابهٔ یك نیروی متحد و منسجم بپنداریم... عوامل متضاد بسیاری را دربردارد، وخود را پاره‌پاره خواهد کرد. ولی بسیار خطرناك خواهد بود، اگر چنین بیاندیشیم که تلاشی سیاسی وایدئولوژیك فاشیسم مستقیماً شکست نظامی آنرا به‌همراه خواهد آورد. برعکس، می‌توانیم مطمئن باشیم کـه فاشیسم خواهد کوشید تا ازطریق کلیهٔ وسایل رعب ووحشت ممکن، به‌قدرت برسد.» بدین‌ترتیب، کلارا زتکین مخالفت خود را هم با تحلیل رهبران ایتالیا وهم با مشیی که زینوویف خود در کنگرهٔ چهارم (۳—۱۹۲۲) داشت، به‌ثبت رسانید. برای آنان به‌علت این «تضادهای درونی»، «این ضد انقلاب شوم ضعیفترین سازمان ضدانقلابی موجود است.... آنچه فاشیسم را قوام می‌بخشد، درعین‌حال درست بنیان نابودیش را می‌سازد.» (در پروتکل...، همانجا، ص. ۸۹۷.)

۳. (الف) فاشیسم در پیشرفت اقتصادی انقلاب قریب‌الوقوع‌وضروری بیش ازیك افسانهٔ گذرا نبود. این در درك سیاسی وتئوریك کمینترن از فاشیسم تنها آغاز یك جریان مارپیچی بود. فاشیسم لحظهٔ مثبتی در جنبهٔ بد تاریخ تلقی می‌شد، همان‌طور که جنبهٔ توده‌ها در پروسهٔ انقلابی: «با سیاستهای آوانتوریستی خود ، فاشیسم تضادهای درونی... سرمایه‌داری آلمان را به‌سرحد امکان آن می‌کشاند، وآلمان را به‌سوی فاجعه می‌برد.... بدین‌ترتیب یك حرکت انقلابی گسترده در آلمان آغاز می‌گردد.»[۲۳] ونیز: «برقراری یك دیکتاتوری فاشیستی آشکار... آهنگ تکامل آلمان به‌سوی انقلاب پرولتری را سرعت می‌بخشد.»[۲۴]

فاشیسم پدیدهٔ مثبتی تلقی می‌شد که انقلاب را نزدیکتر می‌آورد، چه زوال «اقتصادی» سرمایه‌داری را تسریع می‌کرد: دراین چارچوب،هرنوع درك از فاشیسم برطبق ادوار مبارزهٔ طبقاتی ناممکن می‌گردد.

(ب) بحث را بازهم‌ادامه دهیم: فاشیسم این معنی مثبت‌را داشت،زیرا که خود تنها بیان ساده‌ای از این بحران فاجعه‌آمیز اقتصادی بود. این استنباط غالب کمینترن در کنگرهٔ ششم بود ـــ فاشیسم به‌مثابهٔ یك استراتژی صرفاً دفاعی سرمایه‌داری، پدیده‌ای صرفاً قابل تقلیل به ضعف بورژوازی، نشانهٔ مسلم فرا رسیدن لحظات آخر آن:

«دیکتاتوری فاشیستی... از نظر سیاسی عبارت است از ضعیفترین دولتی که بورژوازی درآلمان داشته است.» این تز تنها تاکید مجددی است بر تحلیل رهبری حزب کمونیست ایتالیا از فاشیسم درایتالیا (فاشیسمی‌که تنها مبین ضعف سرمایه‌داری بود، وبرطبق قطعنامهٔ پلنوم ژوئن ۱۹۲۳ کمینترن که مورد تأیید کنگرهٔ پنجم قرار گرفت، «فاشیسم از تلاشی اقتصاد سرمایه‌داری خبر می‌دهد.»)

اگر فاشیسم تنها معیاری‌از «ضعف» بورژوازی بود، یعنی اینکه تنها از بحران اقتصادی فاجعه‌آمیز سرمایه‌داری خبرمی‌داد، درآن‌صورت،نتیجهٔ آن می‌باید «قدرت» جنبش انقلابی توده‌ای می‌بود؛ واین قدرت نیز به‌نوبهٔ خود، به‌طور اتوماتیك وانتزاعی، ازاین بحران استنباط می‌شد.ظهورفاشیسم

---

۲۳. قطعنامهٔ دفتر سیاسی KPD ، ۱۵ اکتبر ۱۹۳۳، در پیرکر، ص. ۱۷۵. مابین کمونیستهای ایتالیایی، پس از به‌قدرت رسیدن موسولینی، این دیدگاه وسیعاً پذیرفته شده بود.

۲۴. قطعنامهٔ هیئت رئیسهٔ موقت کمینترن، ۱ آوریل ۱۹۳۳، ایضاً، نیز رجوع کنید به‌قطعنامه‌های پلنوم سیزدهم، نوامبرـ دسامبر ۱۹۳۳.

باید الزاماً متناسب با یك گام تهاجمی به‌وسیلهٔ جنبش کارگری ویك گام تدافعی به‌وسیلهٔ بورژوازی باشد ــ جمعبندیی که باتقلیل مبارزهٔ طبقاتی به‌اقتصاد وبه‌رابطهٔ مکانیستی **«بحران اقتصادی = تهاجم طبقهٔ کارگر»** به‌دست می‌آمد.

(ج) پس فاشیسم به‌بیان اکید کلمه تنها به‌عنوان «ضدانقلاب» تلقی می‌شد، یعنی پاسخی بلاواسطه وفوری به «انقلاب» . رهبران‌حزب‌کمونیست ایتالیا در سال ۱۹۲۱ دیگر این‌دیدگاه را پذیرفته بودند که «فاشیسم‌زادهٔ موقعیت انقلابی است....»[۲۵] زینوویف، در خطابه‌اش به‌کنگرهٔ چهارم، این دیدگاه را می‌پروراند: «فاشیسم... یك کودتای ضد انقلابی است.» کنگرهٔ پنجم این را کاملا روشن بیان می‌کند: «فاشیسم یکی از اشکال کلاسیك‌ضد انقلاب در دوران سقوط سرمایه‌داری وانقلاب پرولتری می‌باشد....»

در مورد اکونومیسم کوری‌که اینجا پدید می‌آید، کوچکترین شبهه‌ای نمی‌توان روا داشت. این اکونومیسم سقوط سرمایه‌داری را به‌مثابهٔ دوره‌ای که به‌طور مجرد با مفهوم بحران اقتصادی فاجعه‌آمیز تعریف می‌شود می‌بیند. این بحران نیروی بالقوهٔ مداوم و حی و حاضر جهت انقلاب را تعیین می‌کند، درحالی‌که فاشیسم خود صرفاً ضدانقلاب درمفهوم واقعی‌کلمه است، یعنی پاسخ مستقیمی به **وضعیت انقلابی** . **پرچم سرخ** ــ روزنامهٔ‌حزب کمونیست آلمان ــ در ۱۵ ژوئیه ۱۹۳۵ نوشت: «پیشرفت فاشیسم به‌هیچ وجه به‌معنی عقب‌نشینی جنبش پرولتری نیست، بلکه برعکس، مکمل‌حرکت انقلابی **وضمیمهٔ ضروری یك وضعیت انقلابی در حال بلوغ** است.

در واقع، اینجا مسئله اصلا برسر «وضعیت» انقلابی، در مفهوم یك **وضعیت مشخص** مبارزهٔ طبقاتی ، نبود؛ بلکه یك استنباط مجرد اکونومیستی برواقعیت تحمیل می‌شد. کلارا زتکین در این مقام نیز دوباره از بقیه جدا می‌شود، وبه‌بین‌الملل علیه تفسیرش از فاشیسم‌ایتالیا به‌عنوان‌ضدانقلاب به‌عنوان پدیده‌ای متشابه با گاردهای سفید روسیه یا ضدانقلاب هرتی در مجارستان، هشدار می‌دهد[۲۶].

---

۲۵. قطعنامهٔ حزب کمونیست ایتالیا، ترجمهٔ به‌فرانسه، در **برنامهٔ کمونیستی**، اکتبرـ دسامبر ۱۹۶۹، ص ۷۵۵.

۲۶. درگزارش خود به‌پلنوم سوم در ژوئن ۱۹۲۳، کلارا زتکین اعلام نمود: «فاشیسم با دیکتاتوری هرتی در مجارستان کاملا متفاوت است.... فاشیسم قطعاً انتقام خرده‌بورژوازی ازیك شورش مبارزه‌طلبانهٔ پرولتاریا نیست. ازنظر تاریخی و عینی فاشیسم بیشتر تنبیه پرولتاریایی است که جادهٔ انقلاب را برنگزیده است....» (**پروتکل...**، همانجا).

(د) اما بازهم جلوتر برویم: فاشیسم، دراین تعبیر، می‌باید«آخرین» شکل سیاسی دیکتاتوری بورژوازی باشد، که ضرورتاً و فوراً به‌وسیلهٔ برقراری انقلابی دیکتاتوری پرولتاریا تعقیب می‌گردد.

این نوع تحلیل، پس از اینکه ناسیونال سوسیالیسم به‌قدرت رسید، در کمینترن مورد پذیرش عام بود، وباتحلیل رهبری حزب کمونیست ایتالیا وپلنوم ژوئن ۱۹۲۳، که فاشیسم را «آخرین ورق بورژوازی» می‌خواند پیوند خورده بود. بوخارین در کنگرهٔ پنجم (۱۹۲۴) باچنین مواضعی‌به مخالفت برخاست: «ما کمونیستها خود گاهی شرایط راخیلی ساده دیده‌ایم وبه‌این باور رسیده‌ایم که نخست دموکراسی بوده است، وآنگاه فاشیسم می‌آید، وآنچه بعداز فاشیسم باید بیاید دیکتاتوری پرولتاریاست. ممکن است چنین شود، اما کاملا ممکن است که چنین هم نشود. در مورد ایتالیا رژیم موسولینی ممکن است صرفاً مستقیم‌به‌دیکتاتوری پرولتاریا نیانجامد بلکه شکل نوینی از «دموکراسی»درپی‌آن‌باشد....» بسیار مهم‌است ملاحظه گردد که چگونه درك اکونومیستی وتکامل‌گرایانهٔ کمینترن ، بەطورکاملا طبیعی، به‌درك صوری وتقویمی از «گامهای» پروسهٔ تاریخی رسید.

یك حرکت دیگر باقی ماند: آیا آن بینشی‌از انقلاب که‌به‌طورخودکار از فاجعهٔ اجتناب‌ناپذیر بیرون می‌زد، دیدگاهی تقدیرگرایانه ازفاشیسم‌به‌بار می‌آورد؟ به‌بیان دیگر، آیابه‌فاشیسم، بەمنزلهٔ آخرین گام ماقبل دیکتاتوری پرولتاریا، بەمثابهٔ یك گام ضروری و در نتیجه غیرقابل‌اجتناب می‌باید نگریست؟ به مثابهٔ گامی در حرکت بەسوی انقلاب درکشورهای‌امپریالیستی؟

در نگاه اول، به‌نظر نمی‌رسد که کمینترن این‌حرکت را هم داشته است. معهذا ما بارها و بارها باآن فرمولی مواجه‌می‌شدیم که ابعاد«مثبت»فاشیسم را بەمثابهٔ چیزی که «شرایط نهایی» انقلاب سوسیالیستی را می‌آفریند، تحلیل می‌کند؛ نمود عجیب «ضرورت» فاشیسم به‌عنوان منادی انقلاب. در این دیدگاه از تکامل تاریخی، فاشیسم به‌مثابهٔ آخرین گام ماقبل انقلاب ضروزی به‌طورگیج‌کننده‌ای به‌فاشیسم به‌مثابهٔ یك مرحلهٔ «ضروزی» ماقبل انقلاب نزدیك می‌شود.

به‌علاوه، کمونیستهای بسیاری این نتیجهٔ منطقی را گرفته، و خط کمینترن را تا به‌آخر ادامه داده، وظاهراچنین دیدگاهی راآشکاراداشتند. شاهد غیرمستقیمی برای این، هشدار رسمی تالمن در انترناسیونال، چاپ آلمانی ارگان کمینترن ، در دسامبر ۱۹۳۱، می‌باشد: «ماهرگز باشدت لازم علیه تئوری غلط اجتناب‌ناپذیری دیکتاتوری فاشیستی‌تحت سرمایه‌داری

انحصاری مبارزه نکرده‌ایم....» حزب کمونیست ایتالیا به‌نوبهٔ خود تلویحاً این را می‌گوید. تزهای رم سال ۱۹۲۲ بی‌پرده اعلام می‌دارد، «فاشیسم... در واقع **نتیجهٔ گریزناپذیر** تکامل رژیم سرمایه‌داری است.»[۲۷] به‌هرحال تاآنجا که به‌کمینترن مربوط می‌شد، هرچند که‌ممکن‌است رسماً موضع‌مورد بحث را نگرفته باشد، اما می‌توان گفت طوری عمل نمود که گویا چنین موضعی داشته است: کمینترن برای خود وسایل مبارزهٔ موفقیت‌آمیز علیه ظهور قابل مقاومت فاشیسم را انکار نمود.

---

۲۷. «تزهایی پیرامون تاکتیک»، در **نظم نوین**، ۳ ژانویهٔ ۱۹۲۲. همچنین جالب توجه است که تفسیر فاشیسم به‌مثابهٔ **تحقق ضروری** «جوهر» سرمایه‌داری در مکتب فرانکفورت، با گرایش «تئوریك ماوراءچپ» قالب تاریخی ـ هگلی، نیـز اشاعه داشت؛ رجوع کنید به‌ویژه به‌مقالات هورکهایمر ومارکوزه بـرای دورهٔ ۹ـ۱۹۳۳.

۴. نتیجه: گذار به‌سرمایه‌داری انحصاری، و «بحران اقتصادی»

اکنون به‌سادگی لغزشهای کمینترن در مورد «دوران» فاشیسم را مشاهده می‌کنیم. چگونه می‌توان ماهیت این دوران را در چندکلمه خلاصه نمود؟ به‌طور عام، باید روشن شده باشد که این‌دوران بخشی از مرحلهٔ امپریالیستی است؛ به‌طور خاص، این دوران مبین گذار به‌سوی سلطـهٔ سرمایه‌داری انحصاری در کشورهای امپریالیستی است.

این به‌ما اطلاعاتی در مورد دوران فاشیسم ارائه می‌دهد؛ دورانی‌که باتضادهای امپریالیسم وسرمایه‌داری انحصاری ، به‌همراه تضادهایی کـــه خاص یك‌فاز گذار می‌باشند، مشخص می‌شود، وشرایط لازم جهت هرچه حادتر شدن مبارزهٔ طبقاتی را فراهم می‌آورد، که تعیین‌کنندهٔ مسیر گذار است. به‌بیان دیگر، فاز انتقال به‌خودی خود مبین فاشیسم نیست: **پدیـــدهٔ فاشیست به‌هیچ‌وجه به‌این «دوره» محدود نمی‌شود.** این «دوره» تنهااز آنجا دارای اهمیت است که ادوار مبارزهٔ طبقاتی را مشخص می‌کند، و به‌ظهور بحرانهای سیاسیی که فاشیسم با آنها مطابقت دارد، یعنی بحرانهای سیاسی که صرفاً به‌وسیلهٔ خصلت دوره تعیین نمی‌شوند ودر دیگر دوره‌ها نیز به‌سادگی ممکن است به‌وقوع بپیوندند، کمك می‌کند.

ما آنگاه به مسئلهٔ «بحران اقتصادی» بین دوجنگ پرداخته، و نقشش رادر ظهور فاشیسم نشان داده‌ایم. در سال ۱۹۲۹، به‌بیان دقیق کلمه، شاهد یك بحران اقتصادی جهانی هستیم، که در کشورهای امپریالیستی (منجمله

در ایالات متحدهٔ آمریکا) تنها با جنگ جهانی دوم حل می‌شود. من نمی‌توانم وارد جزئیات شوم ، اما نکات ذیل باید مورد تاکید قرار گیرد: این بحران، بحران فاجعهٔ اقتصادی امپریالیسمی که دیگردر زیر فشاربلوغ خود فرو ریخت، نبود، درواقع، باگرایشات خاص سرمایه‌داری در مرحلهٔ امپریالیستی لزوم یافت، اما تنها در اشکالی که درآن این گرایشات تاریخاً در فاز گذار بروز نمود.[1]

برتر اینکه به‌وضوح از همان خصلت این دوران می‌توان دید که برخلاف برداشت کمینترن، این یك پروسهٔ «اقتصادی» شتاب‌یابندهٔ مداوم نبود. آنچه را بین‌الملل تحت حمایت وارگا انجام داد، اشتباه بود؛ اشتباه بود که از دوران بین دوجنگ یك مشخصهٔ جهانی ساخت، و آنرا به‌مثابهٔ «دوران بحران اقتصادی مداوم» ، بانقاط بالا و پایین، معرفی نمود.[2] این دیدگاه کمینترن از پیش در کنگرهٔ چهارم (۳ـ۱۹۲۲) آشکار شده بود ،اما توسط کنگره‌های پنجم وششم انتخاب ومورد تاکید قرار گرفت: «تصویر عام زوال اقتصاد سرمایه‌داری به‌وسیلهٔ آن نوسانات اجتناب‌ناپذیر سیکل تجاری در افول نظام سرمایه‌داری تخفیف نمی‌یابد.... حتا پیش از شروع بهبود صنعتی حاضر، کنگرهٔ دوم چنین تحولی را،نه‌درآیندهٔ چندان دور، پیش‌بینی کرده بود، وقبلا بدون ابهام آن‌را به مثابهٔ یك موج‌مصنوعی علیه زمینهٔ نابودی قریب‌الوقوع اقتصاد سرمایه‌داری تعریف‌کرده بود....»

در واقع، کل دوران بین دو جنگ شاهد تراکم به‌طور ناهماهنگ تکامل‌یافتهٔ کلیهٔ تضادها (اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیك) بود که نه‌فقط یك بحران بلکه چندین «بحران اقتصادی» ایجاد نمود. تصویری که ما آنگاه از این پروسه می‌یابیم، به‌شرح ذیل است: بحران اقتصادی پس از جنگ تا سال ۱۹۲۱ طول کشید؛ بعد بهبود اقتصادی حاصل‌شد، که هر چند با نوسان به رشد خود تا سال ۱۹۲۹ ادامه داد؛ سپس بحران اقتصادی حاد از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱، که با حل مترقیانهٔ بحران و یك بهبودی بارز

---

۱. باران وسوئیزی نیز بحران ۱۹۲۹ را بههمین طریق تفسیر می‌کنند و، به شیوهٔ خود، نظریهٔ‌گذار را می‌پذیرند (رجوع کنید به **سرمایه‌داری انحصاری**، فصل ۸). تحلیل موریس داب ازفاشیسم، در **اقتصاد سیاسی وسرمایه‌داری**، لندن، ۱۹۳۷ ص. ۲۳۵، نزدیك به‌این به‌نظر می‌رسد.

۲. من قبلا به‌تحلیل وارگا از بحران ۱۹۲۹ توجه مبذول داشته‌ام؛ وی درك خود از «فازجدید» سرمایه‌داری را در کتابش فاز «بحران اقتصادی عام» نامید (**اعتلا یا انحطاط سرمایه‌داری؟**، ۱۹۲۴).

ودر عین حال مردد تعقیب شد.

به‌هرحال ، برگردیم به مسئلهٔ مبارزهٔ طبقاتی : این بحرانها، هنگامی که فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم به‌قدرت‌رسیدند، یا قبلا خاتمه یافته بودند (مورد فاشیسم)، یا دیگر زنگ خطر را به‌صدا درآورده بودند، واثرات مستقیمشان در مبارزهٔ طبقاتی داشت دیگر نسبتاً خنثا می‌شد. مسیر مبارزهٔ طبقاتی، هنگامی که بداین بحرانها انجامید، به‌وسیلهٔ هیچ یك از ایـــن «بحرانهای اقتصادی» مستقیماً تعیین نشد. مسیری که بدین ترتیب تعیین گردید، نهایتاً بر دوره‌بندی زمانیی مبتنی بر گامها وچرخشهای مبارزهٔ طبقاتی متکی بود.

بخش دوم

فاشیسم و مبارزهٔ طبقاتی

۱. بحران سیاسی: فاشیسم و دولت استثنائی

الف. مسئله و کمینترن

من چارچوب عامی از آن دورانی ارائه نموده‌ام که دربرگیرندهٔ ادوار مبارزهٔ طبقاتیی است که به فاشیسم انجامید. حال فکر می‌کنم که ضروری است، قبل از وارد شدن به‌تجزیه وتحلیل این ادوار، به‌طرح‌مسائل معینی که این تجزیه وتحلیل برآنها متمرکز خواهد بود، بپردازم.

گرچه فاشیسم در چارچوب مرحله‌ای معین از تکامل سرمایه‌داری می‌باید قرار گرفته باشد، اما واضح است که این مرحله برای تبیین‌فاشیسم کافی نیست: دولت «دخالتگر» ضرورتاً شکل فاشیسم به‌خود نمی‌گیرد. پس فاشیسم باادوار معینی از مبارزهٔ طبقاتی مطابقت دارد. اما ناچاریم توضیح بیشتری دهیم: فاشیسم تغییری ساده از دولت سرمایه‌داری در یك مرحلهٔ خاص تکاملش نمی‌باشد. فاشیسم شکلی از دولت و رژیم در «حد» غایی دولت سرمایه‌داری است. با «حدغایی» گفتن، من به‌هیچ‌وجه منظورم‌شکل «پاتولوژیك» نظام سیاسی بورژوایی نیست[۱] (یعنی شکلی که تا حدی‌نسبت به «دموکراسی پارلمانی» بیگانه است)؛ بلکه شکلی است مختص یك ادوار کاملا خاص مبارزهٔ طبقاتی. این خاص بودن خود به‌طور تمام‌وکمال به‌وسیلهٔ

۱. مکتب «کارکردگرا» در واقع مدل «انحراف»، و بنابراین «سوءعملکرد»، را به‌کارگرفته است تا فاشیسم و «بحرانی» را که بدان برمی‌گردد، بررسی نماید. رجوع کنید به تالکوت پارسونز، **پاره‌ای جوانب جامعه‌شناسانهٔ جنبش فاشیستی** ۱۹۴۲.

دوران تکامل سرمایه‌داریی که درون آن این مبارزهٔ طبقاتی قرار دارد تعیین نمی‌شود.

این مشابه است با طرح مسئلهٔ بحران سیاسی، زیرا که ظهور فاشیسم دقیقاً به‌یك بحران سیاسی برمی‌گردد. ازاین‌رو، با روشن ساختن این نکته که بحران سیاسی از یك رشته مشخصه‌های ویژهٔ مبارزهٔ طبقاتی ترکیب یافته است، احکام فوق‌الذکر می‌تواند توضیح داده شود: مسئله‌ای که در اینجا طرح شد مشابه است با مسئله‌ای که توسط وضعیت انقلابی طرح‌می‌شود.

پس ما می‌توانیم دقیقتر بگوییم. هر چند درست است که فاشیسم با دموکراسی پارلمانی بیگانه نیست، وهرچند دوباره درست است که دولت بورژوایی (ونظام سرمایه‌داری) درون آنها «بذر» فاشیسم و «بذر» انقلاب (وما این را نباید فراموش کنیم) را حمل می‌کند، امااین‌نیز معهذا درست است که فاشیسم نمی‌تواند صرفاً با نشوونمو خودکار، خطی، و ضروری این بذر توضیح داده شود، همان طور که انقلاب رانمی‌توان‌به چنین پروسه‌ای مختص کرد.

به هرحال ، بین‌الملل سوم غالباً از فاشیسم چنین برداشت می‌نمود وهمراه با عدم تواناییش به مشخص ساختن تفاوت بین فاشیسم و شکل دموکراتیك پارلمانی دولت بورژوایی، این بین‌الملل رادر مورد ماهیت خاص فاشیسم به‌اشتباه انداخت: «فاشیسم به‌طورارگانیك ازدرون دموکراسی بورژوایی رشد می‌کند. پروسهٔ عبور از دیکتاتوری بورژوایی به‌اشکال آشکار سرکوب جوهر دموکراسی بورژوایی است.»[2] ونیز: «آلمان نشان می‌دهد... که عبور از دموکراسی به فاشیسم یك پروسهٔ ارگانیك است‌که بدون حوادث به‌ویژه انفجارآمیز یا شگفت‌آور، ویا نقطهٔ اوج مشخص، می‌تواند به‌تدریج و مستقیماً کامل گردد.»[3]

پس مفهوم یك انتقال تدریجی و تقریباً نامحسوس به فاشیسم به‌این دیدگاه برمی‌گرددکه «بین فاشیسم و دموکراسی بورژوایی تنها تفاوت درجه‌ای وجود دارد...، فاشیسم یك شکل جدید از دولت نیست....» (مانوایلسکی ، همانجا). یا دوباره: «به‌هیچ وجه وظیفهٔ کمونیستها نیست

---

۲. گزارش مانوایلسکی به‌پلنوم یازدهم، ۱۹۳۱.

۳. دبلیو. هیرش «فاشیسم وحزب هیتلر»، در انترناسیونال، ژانویهٔ ۱۹۳۲. تزهای رم سال ۱۹۲۲ حزب کمونیست ایتالیا، که با گرایش «ماوراء چپ» بوردیگا شکل‌گرفت، وهمچنین اشاره می‌کندکه «فاشیسم عبارت است ازیك مرحلهٔ طبیعی در تکامل سرمایه‌داری.»

که با عینك تحریف در جستجوی تئوری دروغین نوعی تفاوت بین دموکراسی و فاشیسم راه بیفتند.»[۴]

چنین بوده است مواضع حزب کمونیست ایتالیا، و درسال ۱۹۲۴ طی کنگرهٔ پنجم ، این مواضع درون کمینترن دیگر دقیقاً بیان گردیده بود.[۵]

با این قالب، دیگر حتا طرح مسئلهٔ بحران سیاسی به‌عنوان نقطه‌ای که در آن تضادها فشرده می‌شدند، که‌در آن در آهنگ «تدریجی» تکامل توقفی حاصل می‌آمد تا بدین‌ترتیب به فاشیسم انجامد، غیر ممکن بود. کمینترن هر موقعیتی را به موقعیت انقلابی، که به مثابهٔ یك پروسهٔ‌مداوم‌و «مترقی» شکوفایی دیده می‌شد، تقلیل داد.

اگر به‌مسئلهٔ بحران سیاسی برگردیم، مسئلهٔ اساسی وحیاتی آن‌است که آیا ممکن است مشخصه‌های عام یك بحران سیاسی را از مشخصه‌های مربوط به موقعیت انقلابی در مفهوم دقیق کلمه جدا نمود، یعنی آیامی‌توان یك شکل کاملا خاص از دولت واشکال خاص رژیمها راتعیین کرد. این مسئله دو جنبه دارد: آیا ممکن است که یك «بحران» را به‌مثابهٔ یك مفهوم عام دریافت نمود وبدین‌ترتیب ویژگیهای خاص دولت استثنائیی راکه‌بدان می‌انجامد، تعیین کرد؟ به‌علاوه،‌در قالب عام بحران سیاسی، آیا ممکن است که وجوهات خاص و مختلف بحران ، که هریك به‌اشکال خاصی از رژیم استثنائی (بناپارتیسم، دیکتاتوری نظامی، و فاشیسم) می‌انجامد را معین نمود.[۶]

---

۴. هیرش، همانجا.

۵. گزارشات بوردیگا وفرایموت به‌کنگرهٔ پنجم در پروتکل کنگرهٔ پنجم بین‌الملل کمونیست، ۱۹۲۵، جلد دوم، ص. ۷۱۵. نمونهٔ بسیار بارز ناتوانی در تمایز بین فاشیسم و دیگر اشکال دولت بورژوایی، که بدترین شکل آن بین سالهای ۱۹۲۸ و۱۹۳۵ بود، عبارت بود از تعریفی که از رژیم روزولت در ایالات متحده در پلنوم سیزدهم کمینترن (۱۹۳۳) صورت گرفت. پالم دات اعلام نمود: «این پیشرفته‌ترین نمونهٔ نوع کلاسیك تکامل فاشیستی است که بین کشورهای‌امپریالیستی یافت می‌شود.» موضعی که کوزنین نیز آن را تأیید نمود.

۶. لازم به‌تذکر نیست که کمینترن برای این سئوال نیز پاسخی نداشت،‌وبرای آن دلیل خوبی هم داشت: پس از کنگرهٔ چهارم، و خصوصاً پس از کنگرهٔ پنجم عنوان فاشیسم به‌کلیهٔ رژیمهای استثنائی داده می‌شد. بدون تفاوت در طبقه‌بندی فاشیسم رژیمهای ذیل را داشتیم: رژیم هرتی در مجارستان، ارتش فون‌سکت درآلمان (منبعی که درسال ۱۹۲۳ فاشیسم ازآنجا انتظار می‌رفت)، رژیم پیلسودسکی در لهستان، کومین تانگ، فرانکوئیسم، پرودنیسم، رژیم ژاپن، وغیره.

ب. تالهایمر، گرامشی، تروتسکی

دراین نوع بررسی از فاشیسم، دو مفهوم و برداشت جـدا اما مربوط به یکدیگر وجود دارد، که برای سروسامان دادن به‌نظریات خود به‌کارمان می‌آید: برداشت اگوست تالهایمر و آنتونیوگرامشی. به‌علاوه، برداشت تروتسکی راهم داریم.

دو برداشت اولی باهم در ارتباطند، چه هردو از تحلیلهای مشخص مارکس وانگلس– که توسط لنین تکامل یافت – نشئت می‌گیرند. آنها هردو عمدتاً با شکلی از دولت سروکار دارد که خصلت اساسیش نـوعی «استقلال نسبی» خاص ازطبقات حاکم است، وهنگامی پا می‌گیرد که دو نیروی طبقاتی عمده در یك فرماسیون اجتماعی «در تعادل» می‌باشند.این تحلیلها مشخصاً در مورد دولت خود کامه (تعادل بین بورژوازی‌واشرافیت صاحب زمین) و بناپارتیسم (تعادل بین بورژوازی و طبقهٔ کارگـر)، بیسمارکیسم، که مخلوطی از دو مورد دیگر تلقی می‌شد، به‌کارگرفته شد.[7] لازم است که واژهٔ «تعادل» با دقت مد نظر قرار گیرد، زیرا که دراینجا معنی خاصی دارد: معنی تعادل بین «متعادلها»، موقعیتی که در آن دو آنتاگونیست اصلی برطبق استعارهٔ اوزان، «در توازن» می‌باشند. در واقع، کلاسیکهای مارکسیست ، لنین و مائو بالاخص، غالباً واژهٔ تعادل‌رابه‌شکلی متفاوت به‌کار می‌برند تا موقعیتهای «تثبیت‌نسبی» رابطهٔ نیرو بین دو نیرویی را که به‌هرحال «نامتساویند»، نشان دهند.

تاآنجا که به تالهایمر مربوط می‌شود[8]، وی برای ما پاره‌ای‌نوشته‌های پراهمیت باقی گذاشته است که پس از مسئلهٔ حاد بناپارتیسم، فاشیسم راموردبررسی قرار می‌دهند. عامل اساسی بحران سیاسیی که وی‌می‌کوشدتعریف کند(چه عوامل دیگری وجود دارد) دقیقاً عبارت است از تعادل بین دو عامل طبقاتی اصلی، یعنی بورژوازی وپرولتاریا. چنین بحرانی به‌اشکال بناپارتی دولت می‌انجامد، که یکی ازمشخصات اساسی آن استقلال نسبی ویژهٔ دولت از طبقات مسلط است. پس بدین‌ترتیب این‌آخری «سلطهٔ‌سیاسی» خود را جهت منافع «ارباب/ناجی»، جهت حفظ «سلطهٔ اجتماعـی – اقتصادیشان» قربانی می‌کنند.

---

۷. به‌تحلیل من در قدرت سیاسی وطبقات اجتماعی، لندن، ۱۹۷۳، رجوع‌کنید.

۸. «دربارهٔ فاشیسم»، در فاشیسم وسرمایه‌داری، فرانکفورت، ۱۹۶۹؛ نیـز رجوع کنید به: گریپنبورگ وتیادن، «فاشیسم وبناپارتیسم. در مورد نقد تئوری فاشیسم اگوست تالهایمر»، ارگومنت، دسامبر ۱۹۶۶.

برای گرامشی مسئله کمی فرق دارد. تفاوت این‌است که درچارچوب عام بحران سیاسی، وی **مورد خاصی از بحران سیاسی** را **تعریف می‌کند** یعنی **بحران هژمونی** یا بحران **فاجعه‌آمیز تعادل** کــه به‌پدیدهٔ **کایزریسم** می‌انجامد.[۹] در این مورد، صرفاً از تعادل بین دونیروی عمدهٔ موجــود صحبت نمی‌شود، بلکه تعادل خاصی پا می‌گیرد «به‌طریقی که ادامهٔ مبارزه فقط به‌نابودی دو طرف می‌انجامد... و یك آیندهٔ فاجعه‌آمیز.» این ملاحظه اهمیت دارد، مشابه چیزی است که مارکس نیز گفته بود، ونیزتالهایمربه کار گرفت ، هر چند وی بدان معنی ویژه‌ای مشابه گرامشی نداد. مارکس گاهی بناپارتیسم فرانسوی را به‌این تعادل ویژه نسبت می‌دهد، که ناشی‌از این حقیقت است که «طبقهٔ بورژوازی دیگر بازنده است، وطبقهٔ کارگر هنوز توانایی ادارهٔ ملت را به‌دست نیاورده است.»

بحران سیاسی فاجعه‌آمیز از این نوع، برطبق نظرگرامشی، به‌پدیدهٔ کایزریسم پا می‌دهد. اینجا دوباره، یکی از خصوصیات اصلی آن، نوعی استقلال نسبی دولت از طبقات مسلط است. گرامشی فاشیسم را به مثابهٔ‌یك مورد کاملا نمونه‌وار کایزریسم می‌بیند، در حالی که وی تا حدودی مردد است که بناپارتیسم فرانسوی را به‌عنوان یك مورد از کایزریسم طبقه‌بندی کند، و تنها این‌کار را با قیودات بسیار می‌کند؛ که بدینوسیله وی را ــ برخلاف تالهایمر در پاره‌ای موارد ــ قادر می‌سازد که از تمثیل وانطباق تصنعی بین فاشیسم و بناپارتیسم اجتناب کند.

تاآنجا که من می‌دانم، تالهایمر و گرامشی در تدوین آشکارنظریهٔ فاشیسم که بحران سیاسی را به «تعادل» بین‌نیروهای «متساوی» مربوط می‌سازند، تنهایند. معهذا درست است که از اتو بوئرگرفته تا آنجلو تاسکا و آرتور روزنبرگ[۱۰]، به‌نظر می‌رسد که همان بــرداشت در بسیاری از کوششهای کهن و معاصر به‌وسیلهٔ مارکسیستها جهت تبیین فاشیسم به‌کار رفته است. من‌تنها نیاز به‌این می‌بینم اشاره کنم که چگونه مطالعات و

۹. گرامشی، «کایزریسم»، در **یادداشتهای زندان**، لندن، ۱۹۷۱، ص. ۲۹۱، و در عبارات پراکندهٔ بیشمار در **پرنس جدید**. من دراینجا تنها خطوط عام تفسیر گرامشی از فاشیسم را به‌دست می‌دهم. بعداً من به‌تحلیل نزدیکتر ومشروحتری‌خواهم پرداخت.

۱۰. به‌وضوح توسط آ. تاسکا، در **تولد فاشیسم**، پاریس، ۱۹۶۷، ص. ۳۴۹، و او. بوئر، «فاشیسم»، در **فاشیسم وسرمایه‌داری**، همانجا، ص. ۱۴۳. بوئر بیشتر به دیدگاه تعادل‌فاجعه‌آمیز متمایل است؛ دیدگاهی‌که با وضوح کمتر به‌توسط‌ا.روزنبرگ نیز در «فاشیسم به‌مثابهٔ جنبشی توده‌ای»، همانجا، ص. ۷۵، عنوان گردیده است.

بررسی اخیر از فاشیسم کار تالهایمر درآلمان و گرامشی در ایتالیا را مجدداً دارند کشف می‌کنند. اما این تحلیلها، هرچند نکات مهمی را دربردارند، به نظر من در یك نکتهٔ اساسی اشتباه‌اند. نه درآلمان و نه در ایتالیا پیروزی فاشیسم بایك بحران سیاسی تعادل،در هرنوع برداشتی از کلمه، تقارن نداشت. قبل از به‌قدرت رسیدن فاشیسم، طبقهٔ کارگر کاملا شکست‌خورده بود، وبورژوازی ناچار نبود که بابت این شکست هیچ نوع تعادل فاجعه‌آمیز را بپردازد. به‌بیان دیگر، در سرتاسر مدت ظهور فاشیسم، بورژوازی جنبهٔ اصلی تضاد اساسی باقی ماند.

در مورد تروتسکی مسئله غامضتر است. در نوشته‌هایش پیرامون آلمان، تروتسکی به‌نوبهٔ خود بسیار مواظب است‌که بین بناپارتیسم، که بر نوعی تعادل بین دو نیرو استوار است، وفاشیسم‌تمایز قائل شود.[۱۱] معهذا به‌نظر می‌آید که وی از مسئلهٔ بحران سیاسی ویژه‌ای که فاشیسم را مشخص می‌سازد غافل است. وی‌عمدتاًبردو خصوصیت‌تاکید می‌ورزد.آن‌خصوصیات مهمند، چه نشان می‌دهند که علیرغم تفاوتهایشان ، دیدگاه تروتسکی با دیدگاه کمینترن مشترك‌است:

۱. اینکه فاشیسم نمایشگر یك «جنگ داخلی» آشکار توسط‌بورژوازی علیه طبقهٔ کارگر طغیان نموده، و از این‌رو علیه حملهٔ انقلابی طبقهٔ کارگر است. بااین مشخصه اشتباه‌آمیز تروتسکی به‌موضع کمینترن نزدیك‌گردید.

۲. اینکه فاشیسم روش نمونه‌واری است که در آن بورژوازی در سقوط حمایت خرده‌بورژوازی را به‌دست آورد، همان‌طورکه ژاکوبینیسم روش نمونه‌وار بورژوازی در اعتلا است، ودموکراسی اجتماعی روش نمونه‌وار بورژوازی در عصر تثبیتش؛ این خصوصیت عامی است‌که‌به‌طور مکانیکی از «دوران» استنتاج می‌شود، وهمانی است‌که مبارزهٔ‌طبقاتی‌خاص راکم‌بها می‌دهد.

اما حق تروتسکی رامی‌باید به‌جاآورد. وی پاره‌ای نکات مهم در مورد فاشیسم را روشن نمود: اول اینکه رابطه‌اش‌را با طبقهٔ‌کارگروخرده‌بورژوازی نشان داد. بیشتر اینکه، وی تقریباً تنها کسی بودکه تکامل‌این پروسه در آلمان را به‌طرز شگفت‌آوری درست پیش‌بینی‌نمود. اماهمان‌طور که غالباً در مورد تروتسکی صدق می‌کند، تحلیلهایش مسائل واقعی را مکشوف نساخت، وحل‌نشده باقی گذاشت، ویا توضیحات اشتباه‌آمیزی‌داد. حتا ایزاك دویچر، که مشهور است حامی نزدیك مواضع تروتسکی است

۱۱. مبارزه علیه فاشیسم درآلمان، نیویورك، ۱۹۷۱، ص. ۴۳۷.

مجبور است که از درك وی از فاشیسم چنین بگوید: «... درپاره‌ای مواقع وی آن را تا حدودی نادقیق به‌کاربست. وی قریب‌الوقوع بودن فاشیسم در فرانسه را دید؛ واصرار ورزید که بردیکتاتوری‌شبه‌بناپارتیستی پیلسودسکی برلهستان رنگ فاشیسم زند.... ازطرف دیگر، تروتسکی، تا حدی به‌طور متقاعدنکننده‌ای، دولتهای گذرای شلایشر و فون‌پاپن، و نیز دولت ناتوان پتن در ۱۹۳۴ را بناپارتی توصیف نمود. (تنها درسال ۱۹۴۰ بود که وی سرانجام رژیم دومرگو را شبه بناپارتی ونه فاشیستی نامید.) »[۱۲]

ج. چارچوب تحلیلی : بحران سیاسی، مبارزهٔ طبقاتی ونظام نهادی

ما قبلا چارچوبی جهت بررسی فاشیسم طرح ریخته‌ایم، واین در شکل تزهایی بوده است که به‌توجیه نیازمند است:

الف. مشخصه‌های عام **بحران سیاسی** به‌راحتی قابل تعریف است. عنصر تعادل بین «متعادلها» خاص انواع معینی از بحران سیاسی است (یعنی بحران تعادل عام وبحران تعادل فاجعه‌آمیز). آنها انواعی ازبحران سیاسی تعادل که فاشیسم بدآنها برمی‌گردد، نمی‌باشند. به‌علاوه، هر چند ادواره مبارزهٔ طبقاتی خاص فاشیسم ویژگیهای عام بحران سیاسی‌را دارد ویژگیهای خاص یك بحران سیاسی خاص را نیز دارا می‌باشد.

ب. جوهر یك بحران سیاسیی که می‌تواند به‌ظهور یك‌دولت‌استثنائی بیانجامد در خصوصیات خاص **حوزهٔ مبارزهٔ طبقاتی ــ حوزهٔ «روابط اجتماعی»** ــ نهفته است.[۱۳] اما **بحران سیاسی** به‌شکافهای ریشه‌داری در سیستم نهادی (یعنی در **دستگاه دولتی**) وابسته است؛ همان‌طور که ازهمین دیدگاه موقعیت انقلابی به‌وسیلهٔ «قدرت دوگانه» (مشخصه‌ای که به‌مورد دولت مختص است) تعیین می‌شود. دولت استثنائی پاسخی به‌این شکافها ازجمله سایر چیزهای دیگر، می‌باشد.

---

۱۲. ایزاك دویچر، **پیامبر مطرود**، ۱۹۶۳، ص. ۲۷۶. مسئله اصولا به‌حداقل رساندن اهمیت تحلیل تروتسکی از فاشیسم نیست؛ به‌ویژه، نوشته‌های وی به‌آلمانی هنوز از بهترین آثار این دوران است (رك. **مبارزه علیه فاشیسم درآلمان**،نیویورك ۱۹۷۱ [با مقدمهٔ ارنست مندل]).

۱۳. در **قدرت سیاسی وطبقات اجتماعی**، من کوشیده‌ام حوزهٔ «مناسبات‌اجتماعی» (یعنی مناسبات اجتماعی مربوط به مبارزهٔ طبقاتی، از جمله **پراتیکهای طبقاتی**) را به‌ویژه با برقراری تمایزبین «مناسبات تولید» و «مناسبات اجتماعی تولید» (ص. ۶۲ و۷۲) توضیح دهم: درمورد نکتهٔ اخیر رجوع کنید به‌سی. بتلهایم، **محاسبهٔ اقتصادی واشکال مالکیت**، پاریس، ۱۹۷۵.

اما این «بحران نهادی»، هرچند اثرات خود را برمبارزهٔ طبقاتی دارد، خود تنها نتیجهٔ آن است. نهادها تضادهای اجتماعی را تعیین نمی‌کنند: این مبارزهٔ طبقاتی است‌که جرح وتعدیلات در دستگاه دولتی را تحت نظر دارد. این نیازمند آن است‌که بگوییم، که به‌دلیل‌برداشتهای «نهادگرا- کارکردگرا» که این «بحران سیاسی» را به‌یك «بحران نهادی» تقلیل می‌دهد، والزاماتی جهت تحلیل فاشیسم به‌همراه دارد بیشتر مطالعات فاشیسم درتئوری سیاسی‌آن را به «بحران‌دولت دموکراتیك پارلمانی» تقلیل می‌دهند.[۱۴]

پس در ارائهٔ تحلیل خود، ما با تشریح مشخصات مبارزهٔ طبقاتیی‌که بحران سیاسی فاشیسم را شکل می‌دهد، آغاز خواهیم کرد. اثراتشان بر دستگاه دولتی طی ظهور فاشیسم تنها به‌طور خلاصه مورد اشاره قرار خواهد گرفت، چه من‌بعداً فصل خاصی را به‌بررسی سیستماتیك آن‌اثرات براین دستگاه‌ها اختصاص خواهم داد. طرح من برای فاشیسم نیز همین است. من ابتدا رابطهٔ فاشیسم در قدرت را با طبقات‌مختلف و منافع‌طبقاتی درگیر درمبارزه توضیح خواهم داد، وفصل کاملی را به‌بررسی سیستماتیك دولت فاشیستی مختص خواهم ساخت. آن فصلی خواهد بود که در آن مسئلهٔ شکل دولت استثنائی بحث خواهد شد، ودرکنار آن مسئلهٔ فاشیسم به‌مثابهٔ یك شکل رژیم خاص از چنین دولتی خواهد آمد.

۱۴. این نظریانی که امروزه خیلی باب هم شده‌اند را می‌توان در بسیاری از تلاشهایی که جهت تحلیل «بحران» مه- ژوئن ۱۹۶۸ فرانسه انجام شده، مشاهده نمود. رجوع کنید به‌نقطه‌نظرهای نقادانه و صحیح د. ویدال در «نهادها یا گزارشات اجتماعی: مقدمه‌ای بر تحلیل سیاسی»، آتلیه، شمارهٔ ۳.

۲. رشد فاشیسم

بالاخره، من مشی تفکیك بین گامهای مختلف **رشد فاشیسم** را ادامه خواهم داد. دراینجا مقدمهٔ طولانیی براین موضوع نخواهم داشت. من صرفاً مایلم روشن سازم که فاشیسم واقعهٔ غیر مترقبه نبوده است. امکان دارد که از رشد فاشیسم صحبت کنیم، اما تاآنجا که معنی آن فقط رشد ونمو «بذرهای» موجود در دموکراسی پارلمانی نباشد، بلکه یك پروسهٔ کاملا متفاوت باشدکه بهیك بحران سیاسی برگرددکه میتواند بهعنوان رشد فاشیسم توصیف شود. پس رشد فاشیسم میتواند تنها بهوسیلهٔ قطع رابطهٔ کامل با تئوری نوعی «توسعهٔ ارگانیك ومداوم» تکامل‌گرا وخطی بین‌دموکراسی پارلمانی وفاشیسم دریافت شود.

تصادفی نبود که این قطع رابطه تا آن‌زمان که دیمیترف در کنگرهٔ هفتم کمینترن صحبت نمود، فرا نرسید. بااین تاکید که فاشیسم‌جایگزینی ساده وعادی یك دولت بورژوازی بهوسیلهٔ دیگری نبوده، بلکه **تغییری در شکل دولت** است، وی توانست حداقل روی مسئلهٔ کلیدی ظهور فاشیسم دست گذارد: «رفقا، بهقدرت رسیدن فاشیسم نباید در چنان شکل ساده و همواری درك شود، انگار که کمیته یا تشکل دیگر سرمایهٔ مالی مصمم است‌که درتاریخ معینی یك دیکتاتوری فاشیستی تأسیس‌کند. درواقعیت فاشیسم معمولا در جریان یك مبارزهٔ مشترك وگاهی شدید علیه احزاب بورژوایی کهنه‌کار بهقدرت میرسد... اینها همه البته از اهمیت این واقعیت نمی‌کاهد که ، قبل ازاستقرار یك دیکتاتوری فاشیستی، دولتهای بورژوایی غالباً از تعدادی مراحل پارلمانی می‌گذرند، و بهیك سلسله

اقدامات ارتجاعی دست می‌زنند، که اینها مستقیماً به‌قدرت رسیدن فاشیسم را تسهیل می‌کنند.»[۱]

مسئلهٔ **آغاز** رشد فاشیسم را نباید با مسئلهٔ **ریشه‌های** فاشیسم— مسئله‌ای که درتاریخنگاری از فاشیسم بدان اولویت داده شده است— درهم‌آمیخت. اولاً، این واقعیت برجسته موجود است که شروع پروسه، «تولد» سازمانهای فاشیستی نمی‌باشد؛ سازمانهایی که ازیك طرف، برای مدت زمانی طولانی درآلمان وایتالیا قبل ازاینکه پروسه به‌واقع آغاز گردد، نشوونما داشتند وازطرف دیگر، غالباً بدون اینکه ابداً شروع به‌کارکنند در جاهای دیگر وجود داشتند. ثانیاً، وخیلی هم مهم اینکه، آنچه مشخصهٔ آغاز پروسه می‌باشد، انباشت، یا حتا **هماهنگی سیستماتیك** خصوصیات ویژه، می‌باشد.

وبالاخره، اشاره‌ای درمورد آهنگ این رشد فاشیسم. دوباره، پروسه یك آهنگ تکامل ناهماهنگی دارد که به‌وسیلهٔ اشکالی که درآن تضادهای مختلف انباشته می‌شوند، اندازه‌گیری می‌شود. البته، این پروسه را هنوز می‌توان به‌**دوران** دقیق، برطبق تکامل مبارزهٔ طبقاتی و تعدیلات در دستگاه‌های [دولتی] تقسیم کرد، اما چنین دورانی آهنگ مربوط به‌خود را دارند (بطئی یا سریع) و طول مدت متفاوت دارند (بلند یا کوتاه). طریقی که آنها گروهبندی می‌شوند خود به‌وسیلهٔ اشکال ادواری بحران سیاسی مورد نظر تعیین می‌شود.

درست از ماهیت فاشیسم می‌توان دوران ذیل را در رشد آن تشخیص داد. من اکنون برای روشن نمودن نظریات خود، آنها را لیست می‌کنم:

(الف) **دورهٔ ممتد** *از* **آغاز پروسه تا نقطهٔ «بی‌بازگشت»**. هرچند می‌توان از پدیدهٔ فاشیسم احتراز نمود ودرمقابل آن مقاومت کرد اما در مسیر رشد آن نقطه‌ای وجود دارد که دیگر مشکل بتوان آن را برگرداند. این نقطه‌ای نیست که درآنجا فاشیسم واقعاً به‌قدرت می‌رسد؛ حصول به‌قدرت به‌نظر آنچنان عمل ساده ونهایی می‌آید، که تنها هرزمان که قبلا درمورد اساسیات آن اخذ تصمیم شده باشد وازآنها استفاده شده باشد، یعنی خلاصه تاکیدی برپیروزی ازقبل به‌دست‌آمده، تکرار می‌شوند. اهمیت این را باید دریافت: درواقع، اگر به‌آنچه در عرصهٔ سیاسی رخ می‌دهد تنگ بچسبیم، آن عرصه درانتها صحنه‌ای جهت اختفای عملکردهای عمیق مبارزهٔ طبقاتی خواهد شد، جایی که قدرت واقعی در معرض خطر

---

۱. دیمیترف، منتخب آثار، صوفیه، ۱۹۶۷، ص. ۵۶۴. اینکه تروتسکی به‌همین موارد خیلی قبل، یعنی در سال ۱۹۳۵، اشاره می‌کند، صحت دارد.

است.

(ب) **دورهٔ ممتد از نقطهٔ بی‌بازگشت تا به‌قدرت رسیدن فاشیسم.** این دورهٔ مهمی است، نه البته چندان به‌دلیل پیروزی واقعی فاشیسم، بلکه به خاطر ماهیتش وخصلت سیاسی ویژه‌اش.

(ج) **دورهٔ نخست فاشیسم درقدرت.** این دوره‌ای است که با عدم ثبات وپیچیدگی خاص، به‌دلیل خصلت طبقاتی تازه وخیلی بغرنج فاشیسم یعنی به‌دلیل خصلت بسیار پیچیدهٔ حمایت عامی که در هنگام به‌قدرت رسیدن دارد، مشخص می‌شود. این دوره‌ای است که طی آن فاشیسم هنوز باشدت تحت نفوذ ریشه‌های خود است، وآرام‌آرام خود را ناچار می‌بیند که برای حفظ توهمات مردم به‌اقدامات سازشکارانه دست بزند.

(د) **دورهٔ تثبیت فاشیسم**، که خود طی گامهای مختلف به‌وقوع می‌پیوندد. درآغاز این دوره، فاشیسم ازریشه‌های طبقاتیش، ویا حداقل از ابهام ریشه‌هایش، زدوده می‌شود؛ به‌طور گسترده‌ای تصفیه‌های خونین در صفوف خودش ظاهر می‌شود. اینجاست که وجههٔ خارجی خود را از دست می‌دهد، وازاین زمان می‌باید مستقیماً وظایف طبقاتی خود راتحمیل کند. هرچند، که برخلاف نظر تروتسکی، درست نیست که بگوییم‌فاشیسم طی این دوره به‌یك «دیکتاتوری نظامی عادی» نزول می‌کند (چه‌همواره مشخصه‌های خاصی دارد که ازآن تفکیك می‌یابد)، اما درست است‌که درنده‌خویی فاشیسم خود را ازقسمتی از بار طبقاتیی که ازآن رنج می‌برد، خلاص می‌سازد، تا بدین‌ترتیب دورهٔ تثبیت خود را آغازکند.

بخش سوم

فاشیسم و طبقات مسلط

در این بخش، من ابتدا رابطهٔ بین فاشیسم و طبقات مسلط یا جناحهای طبقاتی را درون دوره‌بندیی که فوقاً اشاره کردم مورد بررسی قرار می‌دهم. من فوراً باید روشن کنم که فاشیسم پدیدهٔ بسیار پیچیده‌ای است: تنها با تشریح رابطه‌اش نسبت به طبقات مختلف در مبارزه قابل توضیح است. معهذا با وضعیت بسیار خاص طبقات و جناحهای طبقاتی مختلف مسلط تطبیق می‌کند.

۱. احکام عام

الف. تضادهای بین طبقات مسلط و جناحهای مسلط طبقات

پیدایی وظهور فاشیسم با **تعمیق وحاد شدن تضادهای درونی بین طبقات مسلط و جناحهای طبقاتی مسلط** ــ که عنصر مهمی از بحران سیاسی مطروحه می‌باشند ــ تطابق دارد.

این را تنها براساس مفهومی درست از اتحاد طبقات و جناحهای طبقاتی در رابطه با سلطهٔ سیاسی می‌شود فهمید. در یك فرماسیون‌اجتماعی مرکب از طبقات اجتماعی بسیار، وبه‌ویژه در یك فرماسیون اجتماعی سرمایه‌داری، جایی‌که طبقهٔ بورژوا اساساً به‌جناحهای طبقاتی مختلف‌تقسیم شده است، هیچ طبقهٔ مجزایی یا هیچ جناح طبقاتی جداگانه‌ای قلمرو سلطهٔ سیاسی را اشغال نمی‌کند. اتحاد خاصی ازچندین طبقه و جناح وجود دارد، که من در جای دیگر آن را به‌مثابهٔ «بلوك قدرت» توصیف نموده‌ام. پس تضادهای بین طبقات و جناحهای طبقاتی مسلط غالباً در تعیین اشکال دولت‌ورژیم اهمیت فراوانی می‌یابند.

درمورد این تضادهای در ادوار فاشیسم، باید دوباره تاکید شود‌که آنها، برخلاف آنچه غالباً تصور می‌شود، تنها به‌اقتصاد محدود نمی‌شود. در رشد فاشیسم، تشدید تضادهای «درونی» بلوك قدرت مشخصاً بـه‌وسیلهٔ گسترششان بر سطوح سیاسی وایدئولوژیك آشکار می‌شوند. این در**بحران عمیق نمایندگی سیاسی** و در **بحران ایدئولوژیك** عمیقی که براین بلوك تأثیر می‌گذارد، انعکاس داشته است.

پس رشد فاشیسم با این واقعیت که مبارزهٔ سیاسی بلوک‌قدرت علیه توده‌ها برمبارزهٔ طبقاتی مسلط است، یعنی اینکه نوعی **سیاسی شدن اعلام** شدهٔ مبارزهٔ **طبقاتی** به‌وسیلهٔ بلوک قدرت وجود دارد، **مشخص می‌شود.** اما آنچه آن را دراینجا مشخص می‌سازد این است که اثرات **این سیاسی‌ـ** شدن به‌تضادهای **درون** خود بلوک گسترش می‌یابد. این یك خصلت و مشخصهٔ بارز است، چه تمامی سیاسی‌شدنهای از این نوع لـزوماً همان تأثیر را ندارند؛ عموماً در واقع بلوك قدرت را علیه دشمن مشترکش فلج می‌سازند.

ب . بحران هژمونی

درمورد رشد فاشیسم وخود فاشیسم، **هیچ طبقهٔ مسلط یا جناح‌طبقاتی مسلطی به‌نظر نمی‌رسد قادر باشد که «رهبری» خود بر دیگر طبقات و جناحهای بلوك قدرت، چه توسط روشهای سازمان سیاسی خودش یا از طریق دولت «دموکراتیك پارلمانی»، را اعمال کند.**

اساساً، بلوك قدرت، مثل هرنوع اتحاد دیگری، معمولا مرکب از طبقات وجناحهایی با «اهمیت یکسان»، که در جزئی ازقدرت بین‌خود سهیم می‌باشند، نمی‌باشد. تنها به‌طور منظم آن زمان عمل خواهدکردکه یك‌طبقه یا جناحی از طبقهٔ مسلط **سلطهٔ ویژهٔ خود** را بردیگراعضای اتحاد درقدرت تحمیل می‌کند، یعنی به‌طور خلاصه تا بدآنجا که در اعمال **هژمونی** خود، وپیوند دادن آنها به‌یکدیگر تحت رهبری خود، موفق گردد.

عدم توانایی هیچ طبقه یا جناح طبقاتیی جهت تحمیل هژمونی‌خود، آن چیزی است‌که بحران فاشیسم را مشخص می‌سازد؛ یعنی، نهایتاً، عدم توانایی اتحاد در قدرت جهت فائق آمدن برتضادهای تشدیدیافتهٔ دلخواه خودش. این ناتوانی درتحمیل هژمونی درون بلوك قدرت نیز به‌هرحال به‌بحران هژمونی تجربه‌شده به‌وسیلهٔ آن و اعضایش، در سلطهٔ سیاسی مجموعهٔ فرماسیون اجتماعی آن، مربوط می‌شود.

ج. تغییر وتعدیلات هژمونی

با توجه به‌اینکه موقعیت درون بلوك قدرت چنین است، **فاشیسم** نیز با یك تجدیدسازمان کامل و ویژهٔ بلوك تطابق‌دارد. این‌شامل: (۱) یك جرح وتعدیل رابطهٔ نیروهای درون این اتحاد ـ یعنی توزیع مجـدد

ضرایب مربوط به‌نیروهای درون آن، و(۲) برقراری هژمونی یك جناح طبقاتی جدید درون بلوك قدرت به‌وسیلهٔ فاشیسم **(سرمایهٔ مالی یا سرمایهٔ انحصاری بزرگ)**، می‌باشد.

در آغاز رشد فاشیسم، **هژمونی به‌وضوح ناپایدار است**؛ دراین‌گام، طبقات و جناحهای طبقاتی مختلف موقعیت هژمونیك را اشغال می‌کنند. آنگاه گام **ناتوانی** واقعی در **اخذ هژمونی** فرا می‌رسد؛ وبالاخره فاشیسم درقدرت هژمونی جناحی را که قبلا این مقام را اشغال نکرده است، برقرار می‌سازد.

این تغییر **هژمونی سیاسی** (جدای از سلطهٔ آشکارا و کاملا مستقر سرمایهٔ بزرگ در حوزهٔ اقتصادی) وظیفهٔ فاشیسم است که کمینترن نتوانست آن را دریابد، وعلت این‌ناتوانی یکسان‌سازی سادهٔ بین سلطهٔ اقتصادی وهژمونی سیاسی است: «دیکتاتوری فاشیستی... با دموکراسی بورژوایی متفاوت نیست؛ دیکتاتوریی که دیکتاتوری سرمایهٔ مالی را هم به‌دست می‌آورد.»[1]

د. گسستن پیوندهای نمایندگی و احزاب سیاسی

ادوار فاشیسم وآغاز رشد فاشیسم به‌یك **بحران نمایندگی حزبی**، تا بدآنجا که به بلوك قدرت مربوط می‌شود، برمی‌گردد: این یك مشخصهٔ برجستهٔ بحران سیاسی مطروحه است. به‌بیان دیگر، بین طبقات وجناحهای طبقاتی مسلط فاصله‌ای موجود است، یعنی فاصله‌ای در روابط نمایندگی (در سیستم دولتی) و نیز سازمان. اهمیت این عامل مهم به‌وسیلهٔ مارکس درتحلیلش ازوضعیت در فرانسه قبل از جلوس لوئی بناپارت، وهم به‌وسیلهٔ گرامشی مورد اشاره قرار گرفته است. گرامشی نوشت: «این موقعیتهای برخورد بین «نمایندگی‌شده و نماینده» انعکاس از خطهٔ احزاب... در سرتاسر ارگانیسم دولتی داشت، که قدرت نسبی بروکراسی (مدنی و نظامی)، مراکز مالی بالا، کلیسا، و عموماً کلیهٔ ارگانهای به‌طورنسبی مستقل ازنوسانات افکار عمومی، را تشدید وتقویت می‌کرد. چگونه در وهلهٔ اول آنها به‌وجود آمدند؟»[2]

این واقعیتی بس مهم است‌که احزاب سیاسی سنتی بورژوازی و متحدانش درهیچ زمان فاشیسم را به‌طور کامل نپذیرفت، اما، هنگامی‌که

---

۱. قطعنامهٔ مه ۱۹۳۱ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آلمان.

۲. گرامشی، یادداشتهای زندان، لندن، ۱۹۷۱، ص. ۲۱۵.

خیلی دیر شده بود، حتا درمواردی به‌مقابله با به‌قدرت رسیدن آن‌پرداخت. درمواردی که این احزاب پذیرفتند دولتهایی با مشارکت فاشیستها تشکیل دهند، تنها با هدف معین (که براساس این هدف عمل نمودند) خفه کردن احزاب فاشیستی، یعنی خلاص شدن از شر آنها پس از استفاده ازآنهاعلیه توده‌ها، چنین کردند.

دراین مورد، احزاب سیاسی به‌توسط طبقات وجناحهایی که آنها می‌باید نماینده‌شان باشند، همراهی نشدند. این، برخلاف آنچه غالباً ادعا می‌شود، به‌هیچ وجه به‌این معنی نیست که مجموعهٔ طبقهٔ بورژوا ومتحدانش آشکارا رسیدن فاشیسم به‌قدرت را به‌اتفاق، در سرتاسر مدت رشد فاشیسم حمایت نمودند. مسئله بیشتر انکار سیاسی عمیق بلوك قدرت بود، که درون آن حزب فاشیست، با حمایت آشکار جناح طبقاتی سرمایهٔ بزرگ گام به‌گام و با چرخشهایی، آمد تا جای خالی حاصله از گسست پیوندهای نمایندگی احزاب سیاسی کلاسیك را پرکند. در نتیجه، کل بورژوازی ومتحدانش در کناری ایستاد، وحذف این احزاب را به‌وسیلهٔ حزب‌فاشیست نظاره کرد.

معنی همهٔ اینها چنین نیست که در احزاب سیاسی مربوطه هیچ‌چیز رخ نمی‌داد، یا اینکه آنها هنوز به‌نقش خود در شکل «دموکراتیك پارلمانی» دولت وفادار ماندند (که ابداً نماندند). درواقع، آغازظهور فاشیسم با **رادیکال شدن** احزاب بورژوا، در جهت اشکال دولت استثنائی مطابقت دارد. اما، راه‌حلی که چنین احزابی دنبال‌کردند، عبارت بود از سخت کردن دولت در اشکال مختلف، در قالبی که درونش قادر باشند رهبری سیاسیشان را ادامه داده ومجدداً برقرار نمایند؛ یعنی در تحلیل نهایی، آنها راه حل دیکتاتوری نظامی را پذیرفتند.

برگردیم به‌مسئلهٔ گسستن با پیوندهای نمایندگی. این‌گسستی‌مترقیانه بود، که بدواً بر **رابطهٔ «نمایندگی»** تأثیر گذاشت. با آغاز ظهورفاشیسم در حالی که شکل «دموکراتیك پارلمانی» دولت ظاهراً دست نخورده باقی ماند، روابط بین طبقات و جناحهای طبقاتی مسلط از یك طرف، و دستگاه دولتی ازطرف دیگر، عمدتاً ازاین به‌بعد از طریق این احزاب سیاسی برقرار نمی‌شود، بلکه هرچه بیشتر بلاواسطه است. این دو تأثیر دارد:

۱. المثنای نهادی این احزاب توسط یك رشتهٔ کامل از شبکه‌های مخفی موازیی، که به مثابهٔ کانالهای ارتباطی واقعی مربوط به‌قدرت و

تصمیمات واقعی عمل می‌کنند، تشکیل شده که ازظهور گروههای فشارو دسته‌های نظامی، به‌عنوان هستهٔ مرکزی تجدید سازمان سیاسی، گرفته تا تأسیس شبکه‌های ماوراء دولتی تغییر می‌کنند.

۲. رشد جدیدی در نقش خود دستگاه دولتی (یعنی ارتش، پلیس دادگاه‌ها، ادارات)، که تاحدی نقش دولت رسمی را کوتاه کرده،ماهیتاً نظم قضایی مستقر را برهم می‌زند، قدرت واقعی را از حیطهٔ احـزاب برمی‌گیرد؛ احزابی که حالا صرفاً وابستگان (یعنی ازپارلمان) به‌خود ماشین دولتیند.

به‌طور خلاصه، با تشبیه به‌موقعیت «قدرت دوگانه» که موقعیت انقلابی را مشخص می‌سازد، ما می‌توانیم، آنچه را که می‌بینیم در اینجا خصلت مشخص کنندهٔ **گسست بین قدرت «واقعی» وقدرت «رسمی»** است، **بحران سیاسی** بنامیم.

مطلقاً اساسی است که این پروسه را به‌یك تغییرمناسبات قانونگذاری‌ـ اجرایی صرف، یعنی به‌گذار ساده‌ای ازیك «دولت پارلمانی» به‌یك دولت قدرتمندی که درآن قوای مجریه مسلط است، تقلیل ندهیم. این تغییر با تفاوتهای بسیار، جهت عبور از شکل دولت لیبرالی سرمایه‌داری‌رقابتی به‌شکل دولت دخالتگر سرمایه‌داری انحصاری اساسی است؛ اما درخود با ظهور فاشیسمی که دراینجا بدان اشاره می‌شود، هرچند هردومشخصات مشترکی دارند، مشابه نیست، چه فاشیسم البته جای خاص خود را در مرحلهٔ امپریالیستی دارا می‌باشد. دراینجا به‌نظر می‌رسد که نکتهٔ مهم‌این است‌که بین قدرت واقعی ورسمی، مستقیماً به‌دلیل گسست پیونـدهای نمایندگی، تفاوتهای بارزی وجـود دارد. چنین تفاوتها و گسستنهایی البته در هر دیگرگونی از دولت لیبرالی به‌دولت دخالتگـر به‌ظهور نمی‌رسد.

این گسست بین نمایندگان و نمایندگی‌شدگان سرانجام بر رابطـهٔ سازمانی نیز تأثیر می‌گذارد. اهداف این مبارزات بسیار تلخ بین احزاب سیاسی مختلف طبقات و جناحهای درقدرت به‌نظر می‌رسد که تضادهای سیاسی واقعی را گم کرده‌اند. احزاب به‌نظر می‌رسد که خود را به‌اهداف فقط وابسته به‌تضادهای «اقتصادی»، حتا اگراین مبارزات بلاواسطه بـا «زدوخوردهای» پیرامون پرسنل سیاسی جا عوض‌کند، محدود می‌کنند؛ وبه‌نظر می‌رسد آنها وسایل مشخص حصول به‌منافع طبقاتی سیاسی عام خود را ازدست داده‌اند. رهبران سیاسی بورژوازی، همان‌طورکه به‌خوبی

توسط مارکس ولنین توصیف شده است، در وضعیت قابل توجهی‌می‌باشند؛ ناتوانند که اتحاد طبقات و جناحهای طبقاتیی را که نمایندگی می‌کنند سازماندهی نموده و یا برآن اعمال هژمونی کنند. بریده از این آخری عروسکانی درسکرات مرگ پارلمان ناقص‌الخلقه، ترسشان از طبقهٔ کارگر تنها هذیان‌گوییشان را دامن خواهد زد. شرایطی است که قبل ازبه‌قدرت رسیدن فاشیسم، غالباً به‌افسانه‌های تیمارستان بینظیری دامن می‌زند.

یك نکتهٔ مهم دیگر هم هست. در سرتاسر ظهور فاشیسم، ما شاهد تکثیر سازمانهای (از جمله احزاب) طبقات وجناحهای مسلط می‌باشیم. این تکثیر مشخصهٔ ضعف وعدم ثبات هژمونی است؛ درحالی که یك‌راه‌حل غیر فاشیستی جهت بحران، همان‌طور که گرامشی تاکید دارد، تلاشی این سازمانها را در یك حزب واحد بورژوایی لازم می‌سازد.[۳]

ه. بحران ایدئولوژیك

ادوار فاشیسم **با یك بحران در ایدئولوژی مسلط** مطابقت دارد. این جنبه از مسئله را خیلی قویاً نمی‌توان مورد تاکید قرارداد. اساساً، فاشیسم بدون اینکه موضع صحیحی در قبال نقش قاطعی که در شرایط تاریخی معین ایدئولوژی به‌عهده‌دارد، داشته باشیم، قابل تبیین ودرك نمی‌باشد؛ و نیــز بدون بررسی کامل بحران ایدئولوژیکی تجربه‌شده به وسیلهٔ فرماسیونهای اجتماعی که درآن فاشیسم به‌پیروزی رسید، این ممکــن نیست.

با طرح بحران ایدئولوژیك، باید عمدتاً یك **بحران را در ایدئولوژی مسلط** دریك فرماسیون اجتماعی، یعنی‌بحرانی در ایدئولوژی طبقهٔ مسلط

۳ــ گرامشی براین عنصر تاکید می‌ورزد، اما آن را به‌درکش از «تعــادل فاجعه‌آمیز»، که برای فاشیسم معتبر نمی‌باشد، مربوط می‌سازد: «عبور سربازان احزاب مختلف بسیار از زیر پرچم یك حزب واحد، که بهتر نیازهای کُل طبقه‌را نمایندگی وحفظ می‌نماید، پدیده‌ای ارگانیك وعادی است، حتا اگر ریتمش خیلی آهسته باشد ــ درواقع غالباً همچون تلاطم در مقایسه با دورانهای آرامش. این تلاشی یك طبقهٔ اجتماعی کامل تحت یك رهبری واحد را، که تنها به‌منظور توانا ماندن جهت حل مسئلهٔ اساسی هستی خود ودفع یك خطر مهلك حفظ‌گردیده است نشان می‌دهد. وقتی بحران این راه‌حل ارگانیك را نیابد، بلکه آن را در رهبری فره‌مند یابد، معنیش آن است‌که یك تعادل ایستا وجود دارد ...؛معنیش آن است که هیچ گروهی ، نه محافظه‌کار ونه مترقی، توانایی پیروزی را ندارد، واینکه‌حتا گروه محافظه‌کار نیز به‌آقابالاسر نیاز دارد (همانجا، ص. ۲۱۱).

درآن فرماسیون، دریافت. این ایدئولوژی طبقهٔ مسلط («سیمان» واقعی یك فرماسیون اجتماعی) اول‌بار از طرف تودهٔ مردم، یعنی ازطرف‌طبقات ستمبر، که وظیفهٔ اصلی ایدئولوژی تابع‌نمودن و دست‌نشانده‌ساختن سیاسی همین طبقات است، مورد حمله قرار می‌گیرد.

این تنها یك جنبه از این مسئله است: در ادوار تعیین‌کننده‌ای می‌توان از یك بحران، بحرانی که فراتر از بحران ایدئولوژی مسلط می‌رود، سخن گفت: **یك‌بحران ایدئولوژیك تعمیم یافتهٔ** مستقل از آن‌قبلی به‌تنهایی.

درواقع، درون یك فرماسیون اجتماعی، نه‌فقط یك ایدئولوژی‌مسلط داریم (یعنی یك بحث ایدئولوژیکی‌که سلطهٔ ایدئولوژی مسلط آن رانسبتاً سیستماتیك می‌سازد)، بلکه همچنین **گروهبندیهای فرعی ایدئولوژیك**‌واقعی را داریم. این گروهبندیها به‌اتکاء سلطهٔ درونی آنها، به‌اتکاء ایدئولوژیهای متعلق به‌طبقات دیگری جزطبقهٔ مسلط[۴] ــ همچون ایدئولوژی طبقهٔ کارگر، و خرده‌بورژوازی ــ وجود دارند. البته، ایدئولوژی‌مسلط (یعنی‌ایدئولوژی طبقهٔ مسلط) موثراً در چارچوب مجموعهٔ یك فرماسیون اجتماعی تنها تا بدآنجا که به‌وسایل مختلف بتواند در نفوذ برایدئولوژیهای متعلق بــه گروهبندیهای فرعی ایدئولوژیك دیگر نفوذ کند، صاحب سلطه است. به‌عنوان مثال، ایدئولوژی طبقهٔ مسلط برگروه‌بندیهای فرعی ایدئولوژیك «ایدئولوژی طبقهٔ کارگر» تا بدآنجا که بتواند ایدئولوژی خود را سرایت دهد، سلطه دارد. پس، ایدئولوژی تریدیونیونیست، که ایدئولوژی طبقهٔ بورژوازی بدآن معنی نیست، یعنی تنها شکلی است‌که ازطریق آن ایدئولوژی بورژوایی برگروهبندی فرعی «ایدئولوژی طبقهٔ کارگر»، با نفوذ در آن، سلطه می‌یابد، صرفاً بروزی از این ایدئولوژی در طبقهٔ‌کارگر است.

ازاین‌رو روشن می‌شود که هربحران ایدئولوژی مسلط برمجموعهٔ جهان ایدئولوژیك یك فرماسیون اجتماعی تأثیر می‌گذارد. اما همواره به‌همان شکل برآن تأثیر ندارد. برای نمونه، ممکن است که یك بحران حاد در ایدئولوژی نیروی اجتماعی مسلط بتواند اجازه دهدکه‌ایدئولوژی نیروی اجتماعی آنتاگونیستی در فرماسیون جلو رفته یا پیشرفت کند.حتا اگر نسبی صحبت‌کنیم، یك ایدئولوژی ممکن است، قبل ازاینکه انقلاب درمعنی دقیق کلمه صورت پذیرد، **جایگزین** ایدئولوژی دیگرشود؛ مورد

۴. رجوع کنید به **قدرت سیاسی وطبقات اجتماعی**، ص. ۲۱۵.

کلاسیك این جایگزینی نهانی، جانشینی ایدئولوژی بورژوایی به‌جای ایدئولوژی فئودالی قبل ازانقلاب فرانسه است.

اما این نیز ممکن است که یك شرایط بحران ایدئولوژیك تعمیم‌یافته بروز کند. به‌بیان دیگر، شرایطی که درآن هم بحرانی درایدئولوژی مسلط هست وهم بحرانی در نیروی اجتماعی مسلط اصلی، که به‌دلایل متفاوتی به‌وقوع می‌پیوندد، اما به‌موازات یکدیگر جریان دارند. این دقیقاً مورد فاشیسم بود: بحرانی عمیق در ایدئولوژی بورژوایی مسلط و همزمان بحرانی عمیق بین توده‌ها. این بحرانی در ایدئولوژی‌طبقهٔ‌کارگر تحت سلطهٔ ایدئولوژی بورژوایی (یعنی ایدئولوژی رفورمیستی و رویزیونیستی)، نبود، که بتواند برای اشاعهٔ ایدئولوژی مارکسیست ــ لنینیستی جای بازکند؛ بلکه بحران خود ایدئولوژی مارکسیست‌ـلنینیستی بود.

به‌هرحال، مسئلهٔ مهم که باید در این لحظه بدان پرداخت، بحران ایدئولوژی مسلط، ویك جنبهٔ خاص این بحران، می‌باشد: این واقعیت‌که در مورد فاشیسم، نه‌تنها بر تأثیر این ایدئولوژی بر طبقات مسلطموثر است، بلکه نیز بر *رابطهٔ این بورژوازی (ومتحدانش)* به‌ایدئولوژی‌خودش منشاء اثر می‌باشد. در واقع، بحران ایدئولوژیکی به‌قلب خود این اتحاد قدرت نفوذ می‌کند: طبقات مختلف مسلط و جناحهای مسلط دیگر‌به‌نظر نمی‌آید که بتوانند رابطهٔ خود نسبت به‌تضادهای هستیشان‌را به‌همان شکل تحمل کنند. به‌بیان دیگر، وظیفهٔ ایدئولوژی مسلط برای خود طبقات‌مسلط به پایان آمده است.

یکی از اثرات این وضعیت (که کم اهمیت هم‌نیست) در واقع‌گسستن پیوندهای نمایندگی بین این طبقات وجناحها واحزاب سیاسیشان، وضعف سازمانی این احزاب بود. دیگری عبارت بود از چرخش «سگهای‌نگهبان» (کاست «سخنگویان ایدئولوژیك» مورد تأیید آن) بلوك قدرت درجهت ایدئولوژی فاشیستی، و حملهٔ‌سیستماتیك‌آنان به‌ایدئولوژی سنتی بورژوایی. این‌برگشت «سخنگویان ایدئولوژیك» بورژوازی، همـراه بـا بحران ایدئولوژیك درون خود طبقات مسلط، عامل مهمی درگذار قاطع وآشکار بوروژازی به فاشیسم بود.

این بحران ایدئولوژیك، با شکلی که درداخل خودطبقهٔ‌مسلط یافت می‌توان گفت که در اعماق عاملی بود که این بحران سیاسی را بیشتر دامن زد: **گسست بین نمایندگان سیاسی بوروژازی (احزاب وسیاستمداران)**

و نمایندگان ایدئولوژیك آن («سگهای نگهبان» و «سخنگویان ایدئولوژیك»). این دومی به‌نظر می‌رسید که قاطعانه فاشیسم را پذیرفته‌و حمایت می‌کرد؛ بس مستقیم و آشکارتر از اولی، واغلب به‌دلیل‌حملاتشان بر «احزاب» و «سیاستمداران»، با آنها به‌برخورد جدیتر می‌رسیدند. و این تصادفی نبود که پیوندهای بورژوازی با «سخنگویان ایدئولوژیکش» قویتر بود.

و. هجوم سرمایهٔ بزرگ وبلوك قدرت

وبالاخره عامل دیگری در ادوار فاشیسم وجود دارد، که نباید بیش از حد مورد تاکید قرار گیرد: **برعکس دیدگاه حاکم برکمینترن، ظهور فاشیسم بایك چرخش قاطعی** در مناسبات **بین نیروهای موجود تطابق دارد؛ با گامی تهاجمی و استراتژیی تهاجمی ازطرف بورژوازی، و با گامی دفاعی به‌توسط طبقهٔ کارگر مطابقت دارد.**

۱. پیرامون حمله ودفاع

برای‌شروع، ضروری و مفید است که مفاهیم گامهای **تهاجمی و تدافعی** ونیز ایدهٔ استراتژی تهاجمی وتدافعی را روشن سازیم. اولا، آیا درست است‌که در تحلیل وضعیت خاص، رابطهٔ بین نیروها، به‌این تمایز بین حمله ودفاع توسل جوییم ؟[5]

در مقام نخست، باید توجه داشت که هم لنین وهم مائوتحلیلهای سیاسی و نظامی خود را **بر تفاوت‌آشتی‌ناپذیر بین حمله و دفاع** استوار می‌سازند: تمامی محاسبات استراتژیك آنان براین تفاوت تکیه دارد.همان طور که مائو می‌گوید «در جنگ داخلی چین، همچون تمامی جنگهای دیگر، مدرن یا باستانی، در چین یادر خارج ، تنها دوشکل اساسی نبرد هست: حمله ودفاع.»[6] برداشت مائو از «جنگ طولانی» به‌هیچ‌وجه‌این مفهوم را انکار نمی‌کند.

تفاوت بدواً گامهای عینی مبارزه، که بریك رشتهٔ کامل از عوامل عینی رابطهٔ بین نیروها بستگی دارد، را شامل می‌گردد. در این معنی، هر

---

۵. این ازآنچه PCI درسال ۱۹۲۲، در اواسط یك دوران «ماوراءچپ» علیه آردیتی‌دل‌پوپولو سرخ گفت، روشن نمی‌باشد: «... آنها نمایشگر ماهیت مهلك و شکست‌طلبانهٔ تمایز بین حمله و دفاع است.» لنین براین موضع، با استهزاء مختص به‌خود، به‌عنوان «فلسفهٔ حمله»، تاخت.

۶. منتخب آثار نظامی مائوتسه‌دون، پکن، ۱۹۶۳، ص. ۹۸.

مبارزی در حوزهٔ مبارزهٔ طبقاتی از یك **گام تهاجمی** ویك **گام تـدافعی** می‌گذرد: بین این دو **تثبیت نسبی** نیروهای موجود قراردارد، که لنین‌به عنوان تعادل نسبی نیروها از آن سخن می‌گوید، وماثو به‌عنوان یك گام «استحکام» در مناسبات بین نیروها. تشخیص صحیح این گامها اساس واقعی جهت یك **استراتژی صحیح** برای طبقات کارگر، توده‌ها و رهبرانشان را پی می‌ریزد. استراتژی صحیح از آسمان نمی‌افتد؛ ونیز با صدور فرمان ساخته نمی‌شود.

پس بعد دوم مسئله این است که **استراتژی** ، در مفهوم واقعی، براساس این گامها بشماره درآید. چنین استراتژیی قواعد مربوط به‌خود را دارد وبه‌تنهایی برتفکیك بین حمله ودفاع استوار است. برای مائو، سه لحظهٔ مجزا ومنفك وجود دارد: «دفاع استراتژیك»، «استحکام استراتژیك» و «ضد حملهٔ استراتژیك» که مطابق است با گامهای مختلف در رابطهٔ بین نیروها[7]. استراتژی می‌گوید که **چگونه** طبقهٔ کارگر وتوده‌ها **درهرگام** باید عمل کنند، وازطریق «جنگ‌طولانی» به‌پیروزی **نهایی** برسند. حال هرچند استراتژی براساس تشخیص گامها استواراست، به‌عنوان‌یك‌عامل در خود هرگام دفاعی‌جهت طبقهٔ‌کارگر، که به‌یك «دفاع‌استراتژیك»نیازمند است غیر ازچیزهای دیگر، به‌توسط **استراتژی دشمن، با** حملهٔ استراتژیکش مشخص می‌شود.

پس در ظهور فاشیسم مسئلهٔ دوگانه‌ای هست: (۱) ماهیت واقعی گام وتشخیص کمینترن ازآن؛ (۲) **استراتژیی** که آنگاه به‌کارگرفته شد.

۲. گامهای این پروسه

ما با این مسئله تنها در بخش پیرامون فاشیسم وطبقهٔ کارگر (بخش چهارم) کاملا آشنا خواهیم شد: اینکه ماهیت یك گام به‌رابطهٔ بین‌نیروها بستگی دارد. اما باید دراین مورد ابهامی نداشته باشیم که فاشیسم ابداً تنها «ضعف» بورژوازی را، آن‌طور که کمینترن معتقد بود، نشان نمی‌دهد؛ و نیز ظهور فاشیسم نمایشگر یك استراتژی دفاعی (ضدانقلاب) به‌نوبهٔ خود نبوده، وگامی در تهاجم طبقهٔ کارگر را نشان نمی‌دهد. برعکس **خطوط عام** این مدل **قبل ودرطول** ظهور **فاشیسم** به‌شرح ذیل است:

۱. شکست تهاجم به‌وسیلهٔ طبقهٔ کارگر و توده‌ها پس از تصادمی طولانی وجدی.

۲. گامی از استحکام نسبی بین نیروهای موجود، که با «طغیانها»

---

۷. «پیرامون جنگ طولانی»، همانجا، ص. ۲۱۵.

مشخص می‌شود. این یك وضعیت آرامش، به‌آن گونه که هنوز در بستر مبارزات طبقاتی حادشونده آرمیده باشد، نیست. اما این طغیانها تا به‌آنجا نمی‌روند که روابط نامتساوی والبته ثابت بین نیروها را تغییر دهند. خلاصه اینکه، این یك **جنگ با حفظ موقعیت** است. امابایداز این مسئله‌که یك گام «تثبیت» را به عنوان «تعادل» بین نیروهای «متساوی» بگیریم حذر نماییم. بورژوازی هنوز مزیتش را حفظ می‌کند، متخاصم خود را تحت‌فشار قرار داده وتجزیه می‌کند، وبرای تهاجم آماده می‌شود. ضعیف است، عمدتاً از آن‌رو که هنوز به‌قدر کافی برای حمله قوی نمی‌باشد؛ نه‌انگار که باید دراین دوره هنوز ضعیفتر هم گردد. درطول همین دوران استراتژی طبقهٔ کارگر نه‌تنها از تضعیف بورژوازی درمی‌ماند، بلکه‌بلعکس قدرتش را بالا می‌برد.

تنها به نظر می‌رسد که کنگرهٔ سوم کمینترن (۱۹۲۱) این‌مرحلهٔ تثبیت نسبی را با موفقیت شناخته است. کنگرهٔ‌چهارم (۳ــ۱۹۲۲)، با شعار «دولتهای کارگریش» (یعنی دولتهای بورژوا با مشارکت کمونیستها) این گام تثبیت را به مثابهٔ یك گام دفاعی توسط جنبش کارگری وتهاجمی به‌وسیلهٔ بورژوازی **بازشناخت**، در حالی‌که درواقع‌گام تهاجمی‌بورژوازی وگام دفاعی طبقهٔ کارگر تنها با شروع‌ظهور فاشیسم، **به‌دنبال**دوران‌تثبیت آغاز گردید.[۸] در مورد کنگرهٔ پنجم (۱۹۲۴)، باید گفت که این کنگره نیز گام تثبیت را نادیده‌گرفت، اما این کار را درمفهوم‌مخالف انجام داد بدان معنی که آن‌را یك گام تهاجم طبقهٔ کارگر تشخیص داد.

موضع تروتسکی نیز در بارهٔ این مسئله اهمیت دارد.[۹] هرچند بــه درستی موضع کنگرهٔ پنجم کمینترن را، که گام تثبیت را ازقلم انداخته و یك گام تهاجم پرولتاریا تلقی نمود، مورد انتقاد قرارداد، اما به‌نوبهٔ خود اشتباه کنگرهٔ چهارم را تکرار نموده، گام تثبیت را به‌مثابهٔ گام تدافع پرولتاریا باز شناخت. ضمناً در شناخت دورانی که به‌دنبال آمد، که شروع

۸. تا بدآنجا که به‌فاشیسم مربوط است، تعاریف کمینترن (واثرات عملی‌آنها) ازگام درواقع درعمل تنها برای آلمان کاربست دارد، چه‌فاشیسم درست قبل از کنگرهٔ چهارم درایتالیا به‌قدرت رسید. تحلیلهای کنگرهٔ چهارم ازگام «درعمل» برای آلمان ، فرانسه وانگلستان به‌کار گرفته می‌شود، جایی که **هنوز** یك‌گام تثبیت وجود داشت . تحلیل کنگرهٔ چهارم می‌توانست تنها برای ایتالیا درست باشد... آن‌هم اگر فقط چندماهی قبل ارائه می‌شد! **تکامل نامتعادل** دیگر برای کمینترن معنی چندانی نداشت.

۹. بین‌الملل سوم پس ازلنین، نیویورك، ۱۹۳۶.

ظهور فاشیسم بود، وبرای آن تشخیص قبلی می‌توانست کاملا درست باشد تروتسکی اشتباهی مشابه کمینترن انجام داد: پایان دوران «تثبیت‌به‌علاوهٔ دفاع (یا نزول) طبقهٔ کارگر» به‌معنی برگشت شرایط، وازاین‌رو تهاجم طبقهٔ کارگر می‌باشد. برای تروتسکی ، مشابه کمینترن، فاشیسم«عبارت است از پاسخ بورژوازی به‌خطر فوریی که بنیادهای رژیمش را تهدید می‌کند... فاشیسم وضعیت جنگ داخلی علیه شورش پرولتاریاست.»

همان طور که قبلا گفته‌ام، این توافق بین تروتسکی و کمینترن‌به‌دلیل اکونومیسم مشترك آنان است.[۱۰] دیدگاه اکونومیستی با حذف گام تثبیت توسط هر دو قبل از آغاز ظهور فاشیسم، روشن می‌شود. اماآنان‌نتیجه‌گیری متفاوت می‌کنند: برای کنگرهٔ پنجم کمینترن «تلاشی اقتصادی= حملـهٔ پرولتاریا» وبرای تروتسکی، در تعقیب سنت‌کنگرهٔ چهارم، که در آن قبلا اکونومیسم چهره نموده بود، «تثبیت اقتصادی = دفاع پرولتاریا». آنچه به‌نظر می‌رسد آنان را در مورد این اشتباه گردهم می‌آورد، مسئلهٔ «بحران اقتصادی (۱۹۲۹)= حملهٔ پرولتاریایی» می‌باشد.[۱۱]

۳. آغاز ظهور فاشیسم متناسب با حرکت بورژوازی به‌طرف تهاجم:

---

۱۰. این یك اظهار عقیده است، ونه یك دلیل: این مسئله بسیار مهمتر ازآن است که تحلیل جامعی دراینجا ممکن باشد. این واقعیت که تروتسکی اساساً در اکونومیسم کمینترن سهیم بود، به‌معنی این نیست که تفاوتی بین آنها نبود.تحولات در کمینترن هم به‌وسیلهٔ اکونومیسم وهم ترك پیشرفتهٔ انترناسیونالیسم پرولتاریایی مشخص می‌شد، در حالی که تروتسکی درمورد انترناسیونالیسم استوار ایستاد. اما تصادفی نبود که انترناسیونالیسم تروتسکی درشکل «انقلاب مداوم» (که چیزی کاملا متفاوت با «انقلاب غیر منقطع» می‌باشد) عنوان گردید.

۱۱. درست خود مفهوم **انقلاب مداوم**، به‌همراه فاجعه‌گرایی اکـونومیستی تروتسکی (وی همواره از تئوری توقف در تکامل نیروهای مولده تحت امپریالیسم حمایت نمود)، به‌نظر می‌رسد که نگذاشت وی گامهای واقعی مبارزهٔ طبقاتی را دریابد. برای تروتسکی، به‌نظر می‌آید که انقلاب مداوم به‌معنی **قریب‌الوقوع بودن دائمی انقلاب** می‌باشد، که به‌نتایج کاملا ضدونقیضی می‌رسیم: حتا هنگامی که گامی را **دفاعی** تعریف می‌کند، **همزمان** انتظار تجدید حیات تقریباً متافیزیکی یك‌موقعیت انقلابی و یك تهاجم انقلابی را در هر **لحظه** این گام دارد. مشخصه‌های تروتسکی از «عصر انقلاب» به‌مثابهٔ عصر «انقلاب مداوم» به‌نظر می‌آید **که زمان را برای او ملغا می‌سازد**، چه وی هرگز نمی‌تواند آن را **دوره‌بندی** کند. مثالی می‌دهیم: پس‌از ۱۹۳۵، وی غالباً ازیك گام دفاعی ویك جزر درآلمان سخن می‌گوید، اما هنگامی که فاشیسم را پیش‌بینی نمود، آن را معهذا به‌عنوان پاسخی به‌تهاجم طبقهٔ کارگر یعنی همچون یك موقعیت انقلابی، توصیف کرد.

این دوران به‌توسط حاد شدن جدید مبارزهٔ طبقاتی ، حاد شدنی به‌دلیل‌این استراتژی حمله، مشخص می‌شود؛ اما ، به‌ویژه پس از کنگرهٔ ششم، این‌توهم را در کمینترن به‌وجود می‌آورد که تکرار شرایط یك دوران انقلابی‌است.

در پایان، موفقیت فاشیسم دلیل ضعف بورژوازی نبود، بلکه قدرت آن را برای یك مدت طولانی مورد تاکید قرارداد.

آنچه اساساً با ظهور فاشیسم به‌وقوع پیوست، **عبارت بود ازیك بحران سیاسی بورژوازی که به‌یك استراتژی تهاجمی برمی‌گشت.** این البته به‌این معنی بود که کارها برای طبقات مسلط خیلی خوب پیش نمی‌رود. اما گفتن اینکه این بحران سیاسی «ضعف» بورژوازی است، یعنی چیزی در مورد رابطهٔ نیرویش با طبقهٔ کارگر گفتن، واین درست جایی است که‌کمینترن در تفسیرش (معادلهٔ «ضعف بورژوازی = قدرت + تهاجم پرولتاریا» را ساختن) به اشتباه می‌رود.

تا کنگرهٔ هفتم کمینترن طول کشید تا دیمیترف جرات کند که با کلماتی پوشیده بگوید که فاشیسم نمایشگر گامی دفاعی برای طبقهٔ کارگر است. این اظهارنظر درنقدش ازمفهوم «**دولتهای کارگران**» کنگرهٔ‌چهارم کنگره‌ای که این شعار را پذیرفت، ومشارکت کمونیستها درچنین دولتهایی را توصیه کرد، مستتر بود. دیمیترف اظهار داشت، اماآنچه کنگرهٔ‌چهارم نکرد، اشاره به‌این بودکه این‌دولتها «مطلقاً محدود به‌حیات‌بحران سیاسی بودند»: آنها تنها می‌توانستند «دولتهای **مبارزه علیه فاشیسم وارتجاع** باشند.»[۱۲] از قراین این مفهوم پیداست، هر چند دیمیترف خیلی مواظب است که چیزی را به‌وضوح نگوید، که ظهور فاشیسم همراه است بایك‌گام دفاعی طبقهٔ کارگر.

باید ناگفته نماند که هرچند دیمیترف در انتقادش از کنگرهٔ چهارم حق داشت، اما اشتباه کمینترن درجایی که او انگشت رویش گذاشت،نبود. شعار «دولتهای کارگران» به‌توسط کنگرهٔ چهارم ازآن‌رو پذیرفته شد که این کنگره برداشت «تثبیت» را داشت. یعنی قبلا مبارزهٔ طبقاتی را به‌سطح نازل قلمرو اقتصادی تقلیل داده بود، ودرواقع معادلـهٔ«تثبیت اقتصادی= دفاع طبقه‌کارگر» را مدنظر داشت؛ همان‌طور که‌کنگرهٔ ششم، در مفهوم معکوس، به‌معادلهٔ «پایان‌تثبیت = تهاجم طبقهٔ‌کارگر»اعتقاد داشت. این شعار «دولتهای کارگران»کنگرهٔ چهارم را توضیح‌می‌دهد؛درحالی‌که لنین درکنگرهٔ سوم، **بین تثبیت و دفاع طبقهٔ کارگر** هیچ مشابهتی قائل

۱۲. دیمیتروف، **منتخب آثار**،همانجا.

نشد. او بمبارزهٔ طبقاتی اشاره می‌کرد، وبه‌علاوه، تنها عبارت «تعادل نسبی نیروها» را به‌کار برد؛ وشعار «به توده‌ها» را پیش کشید؛ شعاری بسیار متفاوت با «دولتهای کارگران».

پس آن‌طور که دیمیترف می‌گفت نبودکه کنگرهٔ چهارم نتوانست دولتهای کارگران را به‌یك گام دفاعی مربوط سازد، بلکه بیشتر در درکش از ماهیت واقعی گام، در تفسیرش ازاین گام تثبیت مبارزهٔ طبقاتی‌به‌عنوان گام دفاعی بود که کمینترن اشتباه می‌رفت[۱۳].

ز. احزاب فاشیست، فاشیسم و طبقات و جناحهای طبقاتـی مسلط؛ سلطه، هژمونی و طبقهٔ حاکم: استقلال نسبی فاشیسم

مسئلهٔ مهم آخری به‌رابطهٔ بین (۱) طبقات مسلط و جناحهای‌طبقاتی مسلط و (۲) فاشیسم ــ نخست با حزب فاشیست و آنگاه بادولت فاشیستی‌ــ مربوط می‌شود.

سه مفهوم وبرداشت اصلی این، ازنظر من متساویاً اشتباه‌آمیزند:

(الف) **آن مفهومی که برکمینترن هرچه بیشتر مسلط شد**، وبرطبق آن، برخلاف دولت «دموکراتیك پارلمانی» که در قالب آن دیگر طبقات مسلط و جناحهای طبقاتی مسلط نقش سیاسی تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کنند، دولت فاشیست نمایشگر کنترل‌کامل بردولت به‌توسط جناح‌سرمایهٔ‌انحصاری بزرگ به‌تنهایی است. برطبق این‌برداشت، دولت‌سرمایه‌داری‌دیگر به‌مرحلهٔ تابعیت کامل از منافع تنگ این جناح رسیده است، دولت فاشیستی صرفاً «نمایندهٔ» (در مفهوم اکید) این جناح است، «ابزاری» که به‌دلخواه می‌توان آن‌را به‌کار گرفت،واین تا **بیرون گذاشتن کلیهٔ طبقات‌وجناحهای طبقاتی مسلط دیگر** ادامه دارد. به‌وضوح، این دیدگاه به‌دولت **فاشیستی**‌هیچ نوع **استقلال نسبی** از بلوك قدرت و جناح هژمونیك آن‌را اجازه نمی‌دهد.

این توهم ریشه‌دار در بین‌الملل سوم به‌یك مفهوم «ابزارگرایانه» از دولت، که از نزدیك با اکونومیسم پیوند خورده است، و **هنوز** برتحلیل امروزین احزاب کمونیست از دولت در عصر «سرمایه‌داری انحصاری

---

۱۳. معادلهٔ «تثبیت اقتصادی = دفاع طبقهٔ کارگر» درمصوبات کنگرهٔ چهارم نیامد. اما در گزارش رادیك به‌کنگره تحت عنوان **تهاجم سرمایه‌داران** آمده‌است: «آنچه دورانی را که درآنیم تعریف می‌کند این حقیقت است‌که... تودهٔ پرولتاریا... به‌یك موقعیت دفاعی در غلطیده است.» (**پروتکل**، ص. ۲۹۶) لنین، که از بیماری رنج می‌برد، ماقبل آخرین حضورش در یك جمع عمومی، دراین کنگره بود، وتنها گزارش کوتاهی راجع به‌نپ (NEP) قرائت کرد.

دولتی» سنگینی می‌کند، برمی‌گردد.

دراین مورد، تحلیلهای دولت فاشیست ودولت امروزین **مطلقاًمتشابه** می‌باشند. این دیدگاهی بود که نزد دیمیترف ودر کنگرهٔ هفتم وجه‌غالب یافت.

تا اینجا باید بگوییم که این برداشت غالباً بایك برداشت‌ظاهراً متضاد یعنی مفهوم «تضادهای درونی» فاشیسم، همراه بود. هرچند معمولا تاکید می‌شود که فاشیسم منافع متضاد **طبقات مختلف** را نشان می‌دهد، معهذا این تضادها به‌طور معجزه‌آسایی در سطح نهادی حزب ودولت فاشیست محکوم به ناپدیدارینند.

این مفهوم رابطهٔ بین دولت فاشیستی وسرمایه بزرگ **پس** از به‌قدرت رسیدن فاشیسم اشتباه عمده‌ای ، که مابدان برخواهیم گشت، رادرمـــورد مناسبات بین سرمایهٔ بزرگ و حزب فاشیستی درسرتاسر مدت ظهورفاشیسم باعث می‌شود. حزب فاشیست عمدتاً به‌عنوان «مامور مزدبگیر»درخدمت سرمایهٔ بزرگ دیده می‌شد. حزب فاشیست، «اسلحهٔ نظامی در جنگ‌سرمایهٔ بزرگ»، غالباً به‌عنوان «دستهٔ گاردهای سفید»، یك «نیروی‌نظامی مسلح» صرف درخدمت سرمایهٔ بزرگ، ابزاری‌که آن به‌اراده خود به‌کار می‌گرفت گرفته می‌شد[۱۴].

پس، از یك طرف مسئله‌ای که بیشترین توجه را جلب می‌کند تأمین مالی سازمانهای فاشیستی است، در حالی که روابط سازمانی بین حـــزب فاشیست وبورژوازی بمراتب پیچیده‌تر است. از طرف دیگر، جنبهٔ‌نظامی نه‌فقط بمثابهٔ جنبهٔ اصلی سرتاسر مدت ظهور فاشیسم ، بلکه حتا بمثابهٔ چیزی بریده از جنبهٔ سیاسی این پدیده، دیده نمی‌شود، درحالی‌که درواقع اولا جنبهٔ نظامی مداوماً توسط جنبهٔ سیاسی این پروسه تعیین می‌شود، وثانیاً جنبهٔ سیاسی نقش غالب را، جزدرآن آخرین گام، به‌عهده‌دارد. این ویژگی اخیر خاص ظهور فاشیسم است. دراین مورد، هشدار کلارا زتکین به کمیتهٔ اجرایی کمینترن در ۲۳ ژوئن ۱۹۲۳، هنوز هم صادق است: «خطای حزب کمونیست ایتالیا کلا بر این واقعیت استوار است‌که فاشیسم‌را تنهابه عنوان یك حرکت نظامی ـــ تروریستی دیده است، ونه‌یك حرکت توده‌ای با ریشه‌های عمیق اجتماعی. باید تصریح شود قبل ازاینکه فاشیسم از نظر

---

۱۴. تعریف کنگرهٔ پنجم چنین بود: «فاشیسم یکی از اشکال کلاسیك ضدانقلاب درعصر پوسیدگی جامعهٔ سرمایه‌داری، در عصر انقلاب پرولتاریایی، است... فاشیسم سلاح سرمایه است....» (اینپریکور، چاپ آلمانی، ۱۱۹، سپتامبر ۱۹۲۴.)

نظامی پیروز شود، پیروزی ایدئولوژیك و سیاسی برطبقهٔ کارگر بهدست آورده است....»[۱۵]

(ب) **یك‌رشته برداشتهایی که فاشیسم را با نمونهٔ بناپارتیسم، یعنی‌با دورنمایی از یك رابطهٔ «تعادل بین متعادلها»، بین دونیروی عمده، مورد قیاس قرار می‌دهد.** این نظرگاه بیشتر از همه به‌توسط تالهایمر تدوین شد و البته بسیاری تئوریسینهای مارکسیست نیز این دیدگاه را قویاً پذیرفتند. این برداشت آنان را ناچار می‌سازد که به‌دولت فاشیستی نوعی ودرجه‌ای از استقلال نسبی را منتسب سازند، که درواقع‌ندارد، ونهایتاً این دیدگاه باعث می‌شود که آنان نتوانند به‌درستی مناسبات بین فاشیسم وسرمایهٔبزرگ را تعریف کنند. به عنوان مثال، این نظرگاه آنان را به‌آنجا می‌کشد که‌از عدم تطابق بین سلطهٔ اقتصادی، انحصار یك دولت فاشیستی‌کاملا «مستقل» سوءتعبیری از فرمولهای مشهور مارکس در **هیجدهم برومر** پیرامـون «تقابل دولت و جامعه»، و «استقلال» دولت در رابطه با جامعهٔ مدنی صحبت به‌میان آورند[۱۶]. این استقلال نسبی دولت، وقتی به‌آخرین‌حد خود برده شود، حتا گسستن پیوند بین دولت وجناح هژمونیك معنی خواهد داد وازاین رو توصیف ناصحیحی از فاشیسم، باکاربرد اقتصاد جنگی‌ــ به‌وضوح وبرای یك مدت زمانی طولانی ــ علیه منافع سرمایهٔ بزرگ ودر تقابل اعلام‌شده علیه آن، به‌دست می‌دهد.[۱۷]

---

۱۵. رجوع کنید به‌رادیك: «فاشیسم نمایشگر دسته‌ای از افسران نیست، بلکه برعکس گویای یك حرکت توده‌ای وسیع است.» (**پرچم سرخ**، ۱۶ اوت ۱۹۲۳.) نیز توجه کنید به‌تحلیلهای معاصر گرامشی وتوگلیاتی، که مغایر نظرات رسمی بوردیگا وحزب کمونیست ایتالیا بود (بعداً درهمین کتاب).

۱۶. رجوع کنید به‌انتقاد صحیح توگلیاتی از تالهایمر در یك رشته سخنرانی سال ۱۹۳۵، **خطابه‌هایی پیرامون فاشیسم**، چاپ ۱۹۷۵، ص. ۶، ودرمقالهٔ گریپنبورگ وتیادن با عنوان «فاشیسم وبناپارتیسم. در مورد نقد تئوری فاشیسم آگوست‌تالهایمر» در **ارگومنت**، دسامبر ۱۹۶۶.

۱۷. این از نوع نتایجی است‌که مثلا تیم‌میسون براساس دیدگاه‌های تالهایمر،در مقاله‌اش تحت عنوان «سیاست برترــ سیاست و اقتصــاد ناسیونال سوسیالیسم» **ارگومنت**، دسامبر ۱۹۶۶، ص. ۴۷۳، به‌آن رسیده است. در سوء تعبیرش از مارکس این برداشت مشابه دیدگاه رایج «نخبگان» است که می‌گوید تحت فاشیسم تمایز اساسی ورادیکالی بین «سه حوزهٔ» قدرت وجود دارد: اقتصاد، جایی‌که«نجیب‌زادگان صنعتی» قدرت را در اختیار دارند؛ سیاست ودولت، که تحت سلطهٔ حزب فاشیست وبروکراسی است؛ وارتش، که تحت سلطهٔ لایه‌های فوقانی ورماخت است. یك نمونه ←

(ج) مفهومی که بین محافل سوسیال دموکرات رواج داشت، وبه درستی توسط انترناسیونال مورد مخالفت قرار گرفت، می‌گفت فاشیسم عبارت است از **«دیکتاتوری سیاسی خرده‌بورژوازی»**. در واقع، رابطهٔ نزدیك و بغرنجی بین فاشیسم و خرده‌بورژوازی وجود دارد، که بین‌الملل آن را نادیده گرفت. اما این برداشت، که می‌کوشد استقلال نسبی دولت فاشیست را به‌کرسی نشاند، درست چونان برداشت قبلی، می‌پندارد که این کار را با جدا ساختن رابطهٔ سیاسی از اقتصادی می‌توان کرد، با این‌تفاوت که دولت اینجا به‌مثابهٔ چیزی به‌گونه‌ای مستقل درمقابل دونیروی درتعادل دیده نمی‌شود، بلکه به‌عنوان‌چیزی که سلطهٔ سیاسی‌خرده‌بورژوازی(«نیروی سوم») را نشان می‌دهد وبا سلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ‌روبروست،دیده می‌شود.۱۸

در اینجا به‌موضع صحیح هم باید اشاره کنیم. در سرتاسر مدت‌ظهور فاشیسم وپس از کسب قدرت، فاشیسم (حزب فاشیست و دولت فاشیست) ممیزاً هم از بلوك قدرت وهم از جناح سرمایهٔ انحصاری بزرگ، که هژمونی آن را برقرار ساخت، استقلالی نسبی داشت. این استقلال نسبی از دو دسته عوامل ریشه می‌گیرد:

(الف) از تضادهای درونی بین طبقات وجناحهای طبقاتی در اتحاد قدرت، یعنی از بحران سیاسی درونی آن: استقلال نسبی ضروری جهت تجدید سازمان این بلوك واستقرار هژمونی جناح سرمایهٔ انحصاری‌بزرگ درون آن؛

(ب) از تضادهای بین طبقات و جناحهای مسلط وطبقات‌تحت‌سلطه یعنی از بحران سیاسی مجموعهٔ فرماسیون اجتماعی، و از رابطهٔ پیچیدهٔ بین فاشیسم و طبقات تحت سلطه. این رابطه دقیقاً عبارت است از آنچه فاشیسم را برای وساطت جهت استقرار مجدد سلطه وهژمونی سیاسی واجب و ضروری می‌سازد.

امااین استقلال نسبی ازهمان نوع یادر همان سطحی نیست که دولتی

← ازاین ا. شوایتزر، **تجارت بزرگ در رایش سوم**، لندن، ۱۹۶۴، ص. ۲۲۷، می‌باشد. مفهوم «استقلال سیاست» را ف. نویمن نیز در **دولت دموکراتیك ومقتدر**، ۱۹۶۷ ص. ۹۳، مورد تأیید قرار داده است.

۱۸. درمورد این موضع سوسیال دموکراتیك پیرامون خرده‌بورژوازی به‌عنوان «نیروی سوم»، درمیان سایر آثار، رجوع کنید به ج.د.اچ.کول، **تاریخچهٔ عقاید سوسیالیستی**، جلد ۵، **سوسیالیسم وفاشیسم**، ص. ۵.

در چارچوب یك تعادل (نیرو) بین دو نیروی اجتماعی عمده. نه از این لحاظ که دراین دومی دولت، واسطه‌گر بیطرفی‌در مبارزهٔ‌طبقاتی می‌گردد: دولت هرگز از سازماندهی سلطهٔ سیاسی درنمی‌ماند. اما دراین‌مورد، دولت یك حاشیهٔ مانوردهی دارد، که توسط ادوار مبارزهٔ طبقاتی تحمیل می‌شود؛ حاشیه‌ای که دولت فاشیست، که درون چارچوب یك بحران سیاسی‌دیگری قرار دارد، در اختیار ندارد. به‌طور خلاصه ، هرچند دولت فاشیست‌استقلال نسبی مشخص‌کننده‌ای دارد، علیرغم ظواهر، از اشکال «معمول» دولت سرمایه‌داری متمایز است، ونمی‌توان آن‌را به‌مثابهٔ موردی خاص‌ازاستقلال نسبی ویژهٔ اشکال دولت بناپارتی، تلقی نمود.[۱۹]

فعلا من خود را به‌بررسی اولین رشته از عوامل دراین استقلال‌نسبی محدود می‌کنم، وگامهایی که از آن طریق می‌گذرد، را ذکر می‌کنم، که مشابه‌اند با آنهایی که در ظهور فاشیسم داریم:

(الف) **از آغاز پروسه تا نقطهٔ بی‌بازگشت.** حزب فاشیست، که‌قبلا تنها درشکل جنینی دسته‌های مسلح وجود داشت، طی‌گام تهاجمی پرولتاریا به‌توسط جناحهای مسلط حفظ گردید، اما بعداً طی فاز تثبیت از طرف‌آنها مطرود شد، اکنون هرچه بیشتر خصلت یك حزب‌توده‌ای را می‌یابد.آشکارا توسط محافل سرمایه‌داری بزرگ حفظ می‌شود، اما به‌هیچ وجه حزب «نمایندهٔ» این جناح نیست، چه رسد که نمایندهٔ مجموعهٔ اتحاد در قدرت باشد.

در نقطهٔ بی‌بازگشت، حزب فاشیست از حمایت جناح سرمایهٔ بزرگ به‌ازای بعضی ضمانتهایی که می‌دهد برخوردارمی‌شود. می‌کوشد تا مناسباتش را با بعضی‌طبقات و جناحهای معین در قدرت استحکام‌بخشد، و امتناع و جلوگیری دیگران را خنثا سازد. خلاصه، پیوندهای سازمانی وحزبی با اتحاد قدرتی که به‌تهاجم روی آورده است، وفاقد سازمانهای‌سیاسی‌نمایندهٔ

۱۹. به‌خطاهای ر. میلی‌باند نیز باید دراین مورد اشاره نمود. اما من وی‌را به‌عنوان مؤلفی که به‌نظر می‌رسد خطری را که دراین دیدگاه موجود است، دیده‌است جدا می‌سازم: «دراین دورنماست که باید مفهوم استقلال دولتی ازکلیهٔ نیروهای درون جامعهٔ مدنی ــ که مارکس و انگلس اینجاوآنجا به‌عنوان چیزی ممکن در «اوضاع و احوال استثنائی» (هیجدهم برومرو غیره) به‌آن اشاره می‌کنند و ممکن است که درقالب سرمایه‌داری پیشرفته، بگوییم که فاشیسم نمونهٔ بارزتری ازآن را ارائه می‌دهد ــ را دریافت. درآن چارچوب، البته این مفهوم گنگ ومبهم است چه بیطرفی معینی ازطرف قدرت دولتی را طرح می‌کند... که تجربهٔ واقعی آن‌را بزرگ می‌کند....» (**دولت در جامعهٔ سرمایه‌داری**، لندن، ۱۹۶۹، ص. ۹۳.)

خود می‌شد، برقرار می‌کند. (این فاشیسم را از بناپارتیسم منفك می‌کند، که عموماً یك حزب در مفهوم درست کلمه، تشکیل نمی‌دهد.) اما پیوندهای سیاسیش با توده‌ها بسیار قوی باقی می‌ماند.

(ب) **دورهٔ ممتد از نقطهٔ بی‌بازگشت تا به‌قدرت رسیدن فاشیسم**. این از طریق خنثا ساختن موفقیت‌آمیز تضادهای بین جناحهای سرمایهٔ انحصاری بزرگ و دیگر طبقات وجناحهای مسلط، از طریق امتیازاتی که فاشیسم به این آخری می‌دهد، دوران پیشین را تکمیل می‌کند. اماهمزمان، این یك تغییر جهت کاملا سریع برای توده‌هاست، که روابط روشنتر وآشکارتر بین حزب فاشیست وبلوك‌قدرت آنان‌را گیج‌ساخته است. این‌دوران‌برقراری اتحادی موثر بین جناح انحصاری و خرده‌بورژوازی است، و همان‌طور که اشاره کردم، این اتحاد توسط حزب فاشیست انجام می‌شود. اما این اتحادی بسیار مبهم است، ودرون خود حامل جنین یك انفجاراست.

(ج) **دورهٔ نخست فاشیسم در قدرت**. این لحظهٔ حقیقت است ــ اما حقیقت هنوز تنها نسبی است. فاشیسم خط‌مشی برقراری هژمونی سرمایهٔ پولی بزرگ را تحکیم می‌بخشد، امانسبت به‌دیگر طبقات و جناحهای‌طبقاتی در قدرت خیلی محتاطانه عمل می‌کند. درعین حال ، خود را دراجبار می‌بیند که پاره‌ای امتیازات معین به‌توده‌ها، خلاف ارادهٔ بلوك قدرت، اعطاء کند. این جلوی حذف پیشروان توده‌ها وسازمانهای آنان را نمی‌گیرد ــ کاملا برعکس.

به‌علاوه، تغییراتی در صحنهٔ سیاسی صورت می‌گیرد. از طریق حزب فاشیست، که هنوز شدیداً تحت تأثیر ریشه‌های طبقاتیش است، وازطریق تجدید سازمان سیستم ودستگاه‌های دولتی، خرده‌بورژوازی دراین دوران بدون اینکه هرگز به‌یك طبقهٔ ازنظر سیاسی مسلط بدل شود، طبقهٔ حاکم می‌شود، وبه‌عنوان طبقه‌ای عهده‌دار دولت، آغاز به‌کارش‌را اعلام‌می‌کند.

این وضعیت انفجارآمیز با یك پالایش توده‌ای «جناح چپ» خود حزب فاشیست، و با پایان عصرسازش و امتیازدهی (چنین سیاست سازش مداومی، برعکس، خصلت بناپارتیسم است) کامل می‌شود.

(د) **دورهٔ تثبیت فاشیسم**. جناح سرمایهٔ انحصاری هژمونی خود را اعمال می‌کند، و نیز موقعیت **طبقهٔ حاکم** را به‌دست آورده (این‌همانی جناحهای هژمونیك و حاکم نیز فاشیسم را از بناپارتیسم جدا می‌کند) خرده بورژوازی رااز جای خود بیرون می‌کند. امااین دومی به‌دراختیار داشتن دولت ادامه می‌دهد ــ حتا موقعیتش‌باتجدید سازمان‌کامل کادرسیاسی

درمجموع تقویت هم می‌شود.

عصر سازشها، به‌عنوان دورانی نمونه‌وار، دیگر پایان می‌یابد. اما فاشیسم «تثبیت‌یافته» پی‌درپی خود را مجبور می‌بیند که بربلوك قدرت امتیازدهیهای معینی به‌توده‌ها را (که توسط کمینترن ناچیز شمرده شد) تحمیل کند، تا اینکه رابطه‌اش باتوده‌ها هرگز کاملا بریده نشود. درعین حال، برقراری هژمونی سرمایهٔ بزرگ تضادهای درون اتحاد قدرت را تجدید می‌سازد. فاشیسم مجبور است که دراین مورد طفره برود، وگاهی بین خود وجناح هژمونیك فاصله بیاندازد. اگرچه، خط‌مشیی را دنبال می‌کند که، در تحلیل نهایی، منافع بلندمدت این جناح را به‌طور کامل تأمین می‌کند، اما ماموری تحت اختیار و فرمان آن نیست.

و بالاخره، این وضعیت در صحنهٔ سیاسی (خرده‌بورژوازی به‌مثابهٔ طبقه‌ای درتصدی) و در صحنهٔ ایدئولوژیك (ایدئولوژی فاشیست)، به همراه عواملی که قبلا مورد اشاره قرارگرفتند، نیز تأثیرات خود را دارند؛ ومشی فاشیست در پایان می‌آید تابه تعارض با سرمایهٔ بزرگ بپردازد.

۴. آلمان

الف. تضادهای اقتصادی

احکام فوق با ظهور و استقرار فاشیسم در آلمان به‌محك آزمایش درمی‌آید. تا آنجا که به‌طبقات وجناحهای طبقاتی مسلط مربوط می‌شود آنها تعیین اینکه پروسه کجا آغاز می‌شود و از چه گامهایی می‌گذرد، را ممکن می‌سازند. دیدگاه عموماً پذیرفته‌شده‌ای، که تنها بر حوادث در حوزهٔ سیاسی تمرکز دارد، این است که پروسه در آخرین دورهٔ دولت برونینگ آغاز شد، اما به‌نظر من در واقع حتا قبل از آخرین دولت سوسیال دموکراتیك (۱۹۲۸)، و دقیقتر زمانی در سال ۱۹۲۷، آغاز شد. سقوط دولت برونینگ نقطهٔ بی‌بازگشت را نشان می‌دهد.

این دورانی است که شتاب مهمی در سلطهٔ پیشروندهٔ سرمایهٔ انحصاری در فرماسیون اجتماعی آلمان، را شاهد بود. تمرکز، که زمان مشخصی داشت و حتا با بحران تورمی سال ۱۹۲۳ زمینه‌اش را از دست داده بود اکنون با نرخ بسیار سریعتری از گذشته، داشت به‌وقوع می‌پیوست: تعداد کارتلها از ۱٫۵۰۰ کارتل سال ۴ـ۱۹۲۳ که به ۲٫۵۰۰ در سال ۱۹۲۵ افزایش یافته بود، در سال ۱۹۳۰ به ۲٫۱۰۰ کارتل تنزل کرد[۱]. بین شرکتهای با مسئولیت محدود، در پایان این دوره ۱۶ درصد ادغام شده بودند ــ ۱۶ درصدی که چون ۶۵ درصد جمع سهام سرمایه را شامل می‌شدند، از مهمترین شرکتها بودند. از سال ۱۹۲۶، تراست عظیم و

۱. أ. ج. بادیا، **تاریخچهٔ آلمان معاصر**، پاریس، ۱۹۶۲، جلد ۱، ص. ۲۴۵.

قدرتمند آی. ج. فاربن عملیات داشت. و در سال ۷ ـ ۱۹۲۶ ، اتحادیهٔ تولید فولاد ایجاد شد که بزرگترین چهار شرکت تولید فولاد را ادغام می‌کرد. از سپتامبر ۱۹۲۹، پس از ادغام دوچ بانك و شرکت مالی دیسکونتو، سه بانك‌بزرگ کلیه عملیات مالی مهم کشور را اداره می‌کردند.

این پروسه، در اوضاع واحوال مشخص فرماسیون اجتماعی آلمان با حادشدن تضادهای اقتصادی درونی بین طبقات و جناحهای طبقاتی در قدرت، همراه بود. این تضادها مشخصهٔ گذار به‌سرمایه‌داری انحصاری بودند، اما با یك تأثیر نسبتاً بازدارنده بر چنین تحولی تا به‌قدرت رسیدن فاشیسم، و ادامهٔ این تاثیر به‌اشکال مختلف هنگامی که فاشیسم در قدرت بود. این تضادها در دورهٔ ممتد از شروع ظهور فاشیسم تا نقطهٔ بی‌بازگشت حاد شده، واز نقطهٔ بی‌بازگشت تا هنگامی که فاشیسم مستحکم در قدرت قرارگرفت، و ازآن به‌بعد سترون شد، باز هم حادتر شد.

نخست، تضاد بین بورژوازی و زمینداران در مقیاس بزرگ که در آلمان اهمیت سرمایه‌ای داشتند، وهنوز خصلتهای فئودالی مختلف داشتند وجود داشت. در واقع، اتحاد بین سرمایهٔ انحصاری و زمینداران بزرگتر بدون کوچکترین وقفه‌ای در سرتاسر مدت ظهور و حکومت فاشیسم حفظ گردید. در عین حال، ما نباید نسبت به‌تضاد اقتصادیی که در این اتحاد نهفته است، نابینا باشیم. مالکیت ارضی بزرگ، که تا این زمان دیگر اجاره‌بهای زمین را به‌سرمایه تبدیل ساخته، همان‌طور که کائوتسکی اشاره نمود[۲]، هنوز کاملا مجزای از سرمایهٔ صنعتی و مالی باقی ماند. سهم کشاورزی در کل تولید آلمان مداوماً کاهش یافت، و قدرت اقتصادی یونکرها هرچه بیشتر دستکم گرفته می‌شد: بین سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۲۹ سهم کشاورزی در کل تولید آلمان از ۲۲/۷ درصد به ۲۰/۹ درصد کاهش یافت. زمینداران بزرگ نیز از کاهش قابل ملاحظهٔقیمت‌محصولات آسیب دیدند؛ کاهشی که‌چیزی را به‌وجود آورد که «قیچی» بین‌قیمتهای محصولات کشاورزی و صنعتی نام گرفت، قیچیی‌که دردورهٔ ۹ـ۱۹۲۴باز هم بازتر شد.[۳] کاهش نسبی قیمتهای کشاورزی جهت سرمایهٔ انحصاری

۲. ك. کائوتسکی، مسئلهٔ ارضی، پاریس، ۱۹۷۵ (چاپ مجدد)، ص. ۵۹، ۶۷ ، ۱۲۹ .

۳. سی. بتلهایم، همانجا، ص. ۶؛ ج. بادیا، همانجا، ص. ۴۹. برای آنچه ذیلا می‌آید، رجوع کنید به‌آثاری که قبلا توسط ا. شوایتزر و ت. میسون نقل شده است ←

مناسب بود، چه سرمایهٔ انحصاری براین عقیده بود که هرنوع افزایشی در قیمتهای کشاورزی برهزینه‌های خودش، و از جمله بر دستمزدها به میزان قابل‌توجه‌ای، بازتاب خواهد داشت.

فاکت مهم دیگر آن است که اقدامات دولت روی اجاره‌بهای زمین (یعنی یکی از اشکال توزیع سود کل)، که قبل از این دوره شروع شده بود، مستحکم شد. یکی از اثرات دخول گستردهٔ سرمایه‌داری در کشاورزی کاهش در اجاره‌بهای مطلق زمین، یعنی بخشی از کل ارزش اضافی که متناسب با افزایش سرمایه است، می‌باشد. این به‌معنی تثبیت سطح اجاره بهای شهری و مزارع بود. بتلهایم به‌درستی اشاره می‌کند: «این مقررات ریشه در مسائل اجتماعی دارد، اما عمیقترین ریشه‌اش تصادم بین مالکیت ارضی و سرمایهٔ صنعتی می‌باشد. پیروزی سرمایهٔ صنعتی بر مالکیت زمین را مشخص می‌کند. پس تأثیر کنترل قانونی اجاره‌بها عبارت است از انتقال سود از مالکیت ارضی به‌سرمایهٔ صنعتی.»[۴]

و بالاخره، طی درست همین دوره، زمینداران بزرگ گام قاطعی به‌سوی مکانیزاسیون برداشتند، که این آنان را تا حد زیادی مقروض بانکهای بزرگ نمود. با تمرکز تولید ماشین‌آلات‌کشاورزی و کودهای شیمیایی سرمایهٔ بزرگ قیمتهای انحصاری را تحمیل نمود. صنایع‌تبدیلی، که تا آن زمان «درمحل» ایجاد وتوسط زمینداران بزرگ کنترل می‌شد به‌کنترل سرمایهٔ مالی درآمد، وبه‌علاوه نقش سرمایهٔ مالی در سروکار با کل تولیدات کشاورزی اهمیت دائم‌التزایدی یافت. با ایجاد بنگاه‌های اقتصادی مصرفی بزرگ ـ فروشگاه‌های زنجیره‌ای و غیره ـ سهم‌زیادی از سود از مالکان ارضی بزرگ به‌سرمایهٔ تجاری بزرگ انتقال یافت.

اما اگرچه من بر تضادهای «نوین» بین زمینداران بزرگ وسرمایهٔ انحصاری بزرگ تاکید می‌کنم، ما نباید تداوم تضادهای «سنتی» بین زمینداران بزرگ و سرمایهٔ صنعتی و تجاری متوسط را فراموش کنیم. دقیقاً همین تضادها بود که در طی مدت ظهور فاشیسم، در دورانی که از نقطهٔ بی‌بازگشت آغاز و تا به‌قدرت رسیدن فاشیسم ادامه‌داشت، تشدید می‌گردید.

←

ونیز رجوع شود به‌اس.جی. ولف، «آیا سیستم اقتصادی فاشیست وجود خارجی‌دارد؟» در ماهیت فاشیسم، جمعآوری ، اس.جی. ولف، لندن، ۱۹۶۶.

۴. همانجا، ص. ۱۹۴.

به علت تضادهای خودش با سرمایهٔ بزرگ در این دوران، سرمایهٔ متوسط حتا کوشید که تا حدی به‌دهقانان غنی و متوسط، علیه زمینداران بزرگ، نزدیك گردد. برونینگ، که منافع سرمایهٔ متوسطرانمایندگی می‌کرد، برنامه‌ای جهت «اسکان» در پاره‌ای املاك بزرگ،که تماماً در رهن بوده، و کشت آنها بسیار غیراقتصادی بود، تهیه نمود، و یك پروژهٔ رفورمیستی که به‌مالکیت روستایی متوسط در آلمان غربی کمك می‌کرد ارائه داد. حزب کاتولیك میانه، حزب برونینگ، توسط دهقانان ثروتمند و به ویژه متوسط مناطق جنوب غربی و خاور مرکزی حمایت می‌شد. شلایشر خود به‌ملاکان سهمیه‌های وارداتیی را که در پی آن بودند،اعطا نکرد. به‌زودی دادوفغان علیه **بلشویسم روستایی** برخاست!

درسرتاسر مدت ظهور فاشیسم، مقاومت زمینداران بزرگ آشکار بود. حامی اصلیشان در جریان این مقاومتها ارتش بود، وطی دورهٔ دوم ظهور فاشیسم، مقاومتهایشان حول پرزیدنت هیندنبرگ و مقامات اجرایی عالیرتبه تمرکز یافت. با به‌قدرت رسیدن وتحکیم ناسیونال سوسیالیسم بودکه این مقاومت خنثا گردید.

در واقع، کل خط‌مشی ناسیونال‌سوسیالیسم‌دراین‌زمینه بر**محکم‌ساختن اتحاد بین سرمایهٔ انحصاری و زمینداران بزرگ، البته با مزیت روشن جهت اولیها و به‌زیان توده‌های روستایی**، استوار بود. یك رشتهٔ کامل از اقدامات، زمینداران بزرگ را قادر ساخت که به‌طور انبوهی میـــزان استثمار دهقانان کوچك و متوسط را افزایش دهند، لیك آنان هنوز نسبت به‌سرمایهٔ بزرگ در وضعیت بدتری قرارگرفتند. خط‌مشی ناسیونال سوسیالیستی داثر برتثبیت قیمت محصولات‌کشاورزی به‌نفع قیمت غلات بود و بنابراین برای کشت در مقیاس وسیع مطلوب بود؛ این تثبیت به زیان قیمتهای محصولات دامی‌وکشت در مقیاس کوچك بود؛ اما در عین حال این خط‌مشی صرفاً دو سر قیچی بین قیمتهای کشاورزی در مجموع و قیمتهای صنعتی را بیشتر باز کـــرد. خط‌مشی کنترل اجاره‌بهای زمین همین هدف را تعقیب می‌کرد.

در اولین دورهٔ تثبیت خود، خط‌مشی ناسیونال سوسیالیستی به‌تدریج و منظماً سلطهٔ سرمایهٔ مالی را بر کل بخش کشاورزی افزایـــش داد. زمینداران بزرگ در صنایع تبدیلی (تبدیل‌مواد خام‌کشاورزی‌به‌محصولات ساخته شده) و در گردش سرمایه مشارکتشان را حفظ کردند، اما هنوز سرمایهٔ بزرگ، به‌عنوان تولید کنندهٔ کودهای شیمیایی (آی. ج. فاربن)

و ماشین‌آلات کشاورزی، استفاده‌کنندهٔ اصلی از این خط‌مشی بود. سیاست ناسیونال سوسیالیستی در حوزهٔ صادرات بیشتر و بیشتر به‌نفع محصولات صنعتی و به‌زیان محصولات کشاورزی، بود. اقتصاد جنگ به‌طورقاطعی مهر تأیید براین سیاست زد، چه کوشید تا آلمان را خودکفا سازد.

اما تضادهای اقتصادی داخلی درون اتحاد قدرت مقدمتاً بین خود جناحهای مختلف بورژوازی، بین سرمایهٔ انحصاری بزرگ و سرمایهٔ متوسط بود. این تضادها هم مقاومت سرمایهٔ متوسط درمقابل بلعیده‌شدن به‌توسط سرمایهٔ بزرگ و هم مخالفتش را با یك پروسهٔ اقتصادیی که در آن سرمایهٔ بزرگ می‌کوشید سهم بیشتری از سود را به‌خود اختصاص دهد، را شامل می‌شد.

این تضادها طی اولین دورهٔ ظهور فاشیسم تشدید گردید ــ هنگامی که تمرکز سرمایه با شرایط مشخص فرماسیون اجتماعی آلمان، با تحمیل قیمتهایی جهت مواد خام ضروری و وسایل تولید بر سرمایهٔ متوسط (قیمتهایی که توسط انحصارات بزرگ، کارتلها، وتراستها تثبیت‌می‌شد) با روندهای تورمیی که به‌وضوح به‌نفع سرمایهٔ بزرگ بود، و بایــد بدهکاریهای افزایندهٔ سرمایهٔ متوسط به‌بانکهای بزرگ (که از نیازش به‌حفظ آهنگ سریع نوآوری و بهره‌وری کار تحمیلی سرمایهٔ بزرگ و غیره ناشی می‌شد) سرعت می‌یافت.

این تضادها را بازهم روشنتر در پرتو این حقیقت که تمایز بین سرمایهٔ بزرگ و متوسط هنوز در این مرحله بخشاً ــ و تاکید می‌کنیم بخشاً ــ عبارت بود از تمایز بین شاخه‌های مختلف صنعت، صنایع سنگین ازیك‌سو وصنایع‌محصولات‌تمام‌شده یاکالاهای‌مصرفی (Fertigindustrie) از سوی دیگر، می‌توان دید.

به نکته‌ای در اینجا باید اشاره شود. دانیل گورین از این اعتبار برخوردار است که بر این تمایز تاکید نمود، هرچند صاحبنظران کمینترن قبلا چنین تمایزی قائل شده‌بودند.[۵] اما گورین بدان ارزشی مطلق می‌دهد، و تنها تمایز اساسی، یعنی تمایز بین سرمایهٔ انحصاری و سرمایهٔ متوسط، را به‌مرتبهٔ دوم تنزل می‌دهد. در حقیقت امر، سرمایهٔ انحصاری بزرگ به‌قلمرو کالاهای مصرفی گسترش یافت، درست همان طور که سرمایهٔ متوسط به‌قلمرو صنایع سنگین پا گذاشت. تمایز بین صنایع سنگین و سبك

۵. به‌ویژه، او. دزینس: «فاشیسم وتضادهای در اردوگاه بورژوازی آلمان»، در *درلوای مارکسیسم*، ۱۹۳۳، ص. ۱۶۶.

در طی پروسهٔ انتقالی، و تازه آن هم بخشاً، یعنی تا بدانجا که این‌تمایز بین سرمایهٔ بزرگ و متوسط تقارن داشت، معنی داشت. تنها با اشاره به این تقسیمبندی آخری، تفاوت **بین جناحهای سرمایه**، است که تصادمات مشخص‌کنندهٔ ظهور فاشیسم را می‌توان توضیح داد: پافشاری بر تمایز بین **شاخه‌های صنعت** به‌عنوان تنها تمایز موجود، بر دلایل اساسی این تصادمات و برخوردها پرده می‌کشد.

با این‌همه، سرمایهٔ متوسط سرمایه‌گذاری‌شده در صنایع سبك به‌طور دائم التزایدی رودررو با انحصارات بزرگ قرار گرفت، و این رودررویی سرمایهٔ متوسط را مجبور ساخت که جهت ابزارآلات و مواد اولیهٔ خود قیمت کارتلها را بپردازد. تورم و کوچك‌شدن بازار داخلی عمدتاً برکالاهـای مصرفی تأثیر گذاشت، و حمایت تعرفه‌ای تحمیلی توسط انحصارات بزرگ منافع صنایع سبك را، که بیشتر به‌صادرات روآورده بودند، زیر فشار قرار داد.

اینها دلایلی بود که روشن می‌سازد چرا، در سرتاسر مدت ظهور فاشیسم، سرمایهٔ متوسط سیاست **سازش با طبقهٔ کارگر** را جهت مقابله با طرحهای سرمایهٔ انحصاری دنبال نمود. ریشهٔ طرحهای همکاری سرمایه ــ کار، که اول‌بار به‌توسط آخرین دولت سوسیال دموکراتیك مولر عرضه شد و برونینگ و شلایشر، البته به‌درجات بسیار محدودتری، آن را دنبال کردند (طرح «اجتماعی عامه») در اینجا نهفته بود. سرمایهٔ بزرگ بیشتر و بیشتر با این سیاست به‌مخالفت پرداخت، چه طی بحران سال ۱۹۲۹، تضادهای بین سرمایهٔ بزرگ و متوسط وارد یك فاز تشدید حاد گردید. بحران سال ۱۹۲۹ همانا بر سرمایهٔ متوسط تأثیر داشت، اما از جنبهٔ مالیش، عمدتاً بر بانکهای بزرگ و سرمایهٔ صنعتی بزرگ، که ترکیب ارگانیك آنها سهم بالاتری از سرمایهٔ ثابت «منجمد شدهٔ» ناشی از کاهش در تولید را دربرمی‌گرفت، اثر گذاشت. سرمایهٔ مالی بزرگ در پی آن بود که کمك مالی دولت را، که از طریق اعتبارات زیانهایش را اجتماعی می‌کرد، در انحصار درآورد. طرح ریاضت اقتصادی واقدامات مالی متخذه، با کوچك نمودن بازار، به‌منافع سرمایهٔ متوسط، که‌نمی‌توانست قیمتهای کارتلها راتحمل‌کند، آسیب رساندند.

این سیاست سازش با طبقهٔ کارگر («همکاری طبقاتی») کـه سرمایهٔ متوسط برگزید، کاملا بارز و برجسته است، و با سیاست سرمایهٔ بزرگ، که ما در نمونهٔ ایتالیا بدان بازخواهیم گشت، مغایر و متعارض

است. در واقع، پس از جنگ جهانی دوم، این چنین سیاستی بیشتر به‌نظر می‌رسد که عموماً مشخصهٔ سرمایهٔ بزرگ باشد تا سرمایهٔ متوسط. به‌دلایل «اقتصادی» (ترکیب ارگانیك بالاتر سرمایه، سودهای خارق‌العاده، امکان تشدید کار، وغیره) سرمایهٔ بزرگ غالباً کمتر از سرمایهٔ متوسط در برابر سازش با طبقهٔ کارگر مقاومت می‌کند. در اینجا لازم است بیش از همه تصریح شود که سرمایهٔ بزرگ در آن زمان تحت شرایط اقتصادی بسیار دشواری قرار داشت. اما دلایل نظرگاه‌های متفاوت سرمایهٔ‌بزرگ‌ومتوسط نسبت به‌طبقهٔ‌کارگر **اساساً سیاسی** بود: با توجه به‌ماهیت آن‌دوره و اشکالی که تضاد بین سرمایهٔ بزرگ و متوسط داشت، سرمایهٔ متوسط عاجزانه می‌کوشید تا با جلب حمایت طبقهٔ کارگر، سلطهٔ خود را برسرمایهٔ بزرگ متقابلا اعمال کند.[۶]

و بالاخره، درون آنچه من **سرمایهٔ بزرگ** نامیده‌ام نیز تضادهایی بروزمی‌کند. نباید فراموش شود که در اینجا مسئله انتقال به‌سرمایهٔ‌مالی بزرگ است. در واقع، بحث «آمیزهٔ» بین سرمایهٔ بانکی تجاری وسرمایهٔ انحصاری صنعتی غالباً گرایش بدین داردکه‌تضادهای بین آنها رادرجریان این انتقال نادیده انگارد.

این انتقال یك امر تصادفی و خودبه‌خودی نیست: آمیزش سرمایهٔ بانکی و سرمایهٔ انحصاری صنعتی برای تشکیل سرمایهٔ مالی بزرگ در آلمان به‌نفع سرمایهٔ بانکی و از طریق سلطهٔ بانکها بر صنعت به‌دست آمد. در کشور مورد بحث ما، هر چند گروههای صنعتی بزرگ، طی مرحلهٔ اول ظهور فاشیسم، کوشیدند تا بانکهای مختص به‌خود را ایجاد کنند اما خود همین بانکها درواقع بدون حمایت بانکهای بزرگ نمی‌توانستند پا برجا بمانند، و از این‌رو تابع آنها شدند. نتیجه عبارت بود از مقاومت شدید سرمایهٔ انحصاری صنعتی؛ مقاومتی که پس از بحران سال ۱۹۲۹ رشد یافت، تا بدآنجا که کمکهای دولت عمدتاً نصیب بانکهای بزرگ‌شد. به‌علاوه، تضادهای معینی بین سرمایهٔ بزرگ درگیر درامر تولید و سرمایهٔ بزرگ درگیر در امر توزیع به‌ظهور پیوست: فروشگاه‌های بزرگ، از آنجا که به‌طور عمودی در تراستهای صنعتی ادغام شده بودند، جهت رشد به‌رقابت پرداختند.

بحران اقتصادی ۱۹۲۹، که تأثیر خاصی برتشدید تضادهای درون

---

۶. تفاوتهای در خصلتی سرمایهٔ بزرگ و متوسط به‌ویژه به‌ظهور فاشیسم در ایتالیا وآلمان مربوط می‌گردد.

بلوك قدرت داشت، در حول و حوش سال ۱۹۳۲ روبه تخفیف گذاشت.۷

لیك این تضادها در سرتاسر گام دوم ظهور فاشیسم به‌طور حاد باقی ماند. بحران تأثیر بلندمدتی در تسریع تراکم و آمیزش سرمایه داشت. پس با افزایش تضادهای آن، بحران در رشد سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری دخالت نمود؛ و درست همین پروسه بود که، حتا قبل از به‌قدرت‌رسیدن ناسیونال سوسیالیسم، به‌عنوان عامل اصلی در تضادهای درونی بلوك‌قدرت به‌سرعت جلوه‌گر شد.۸

با به‌قدرت رسیدن سوسیالیسم ملی، و تثبیت بعدی آن، این تضادها حل شد: به‌ویژه تضاد بین سرمایهٔ بزرگ و متوسط. اما این حل تضادها **نتیجهٔ سیاست اقتصادیی به‌نفع سرمایهٔ انحصاری بزرگ بود (یعنی‌به‌نفع سرمایهٔ مالی)، وازاین روبه‌نفع برقراری سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری‌در فرماسیون اجتماعی آلمان.** همهٔ چیزها در خدمت این هدف بود- تشکیل اجباری کارتلها، تثبیت قیمتها، خصوصی ساختن بانکها و موسسات ملی‌شده خطمشی کنترل دستمزدها، سیاست کنترل مالی و بودجه‌ای، خدمات عمومی و مصادره‌های دولتی، ومافوق همه، اقتصاد جنگی. این سیاست مخصوصاً با اتخاذ نقش عمیقاً «دخالتگرای» دولت در ارتقاء سلطهٔ سرمایهٔ بانکی ودخالت در پروسهٔ ادغام وآمیزش آن بازهم پیشتر رفت۹

ب. سرمایهٔ بزرگ ومتوسط: آیا فاشیسم «اقتصاداً عقبگرا»ست؟

ما اینجا باید اندکی توقف کرده، نشان دهیم که چگونه سیاست نازیها در حل این تضادها موفق بود.

---

۷. برطبق آمارهای وقت، آلمان طی سال ۱۹۳۲ به‌آخر این خط رسید، وآن زمان بهبود وضعیت آغاز شد. نشانهٔ نخست تثبیت مارك بود که تقریباً کل ارزش معادل طلای خود را یافت. پس بادیا درست می‌گفت که «نشانه‌های بهبود وضعیت ظاهر گردید» (همانجا، ص. ۳۱۷).

۸. اقدامات برونینگ علیه تمرکز سرمایه به‌نیابت از طرف سرمایهٔ متوسط به‌ویژه حائز اهمیت است. طی چهار «فرمان فوق‌العادهٔ» متوالی، وی یك‌رشته قوانین ضد تراست محدود کنندهٔ تمرکز، کارتلها، قیمتها، وغیره رابه‌اجراء گذاشت. سرمایهٔ بزرگ عکس‌العمل خشم‌آلودی نشان داد (ف. نیومن، **جثهٔ عظیم، ساختار وپراتیك ناسیونال سوسیالیسم**، ۱۹۶۶، ص. ۲۶۱).

۹. نقش اقتصادی دولت نازی خیلی مهم وشاخص است، امامن غیر از اشاره به‌آن کاری نمی‌توانم بکنم. بتلهایم، همانجا، مطالعهٔ کاملی ازاین موضوع رابه‌دست می‌دهد.

اولا، گرچه سیاست اقتصادی نازیها وسیعاً به‌نفع سرمایهٔ بزرگ بود اما سرمایهٔ متوسط در نتیجه قربانی نشد: کاملا برعکس، سرمایهٔ متوسط منافع اقتصادی‌بزرگی به‌چنگ‌آورد. غیر از توده‌ها، قربانیان اصلی اقدامات به‌نفع سرمایهٔ بزرگ صاحبکاران اقتصادی کوچك بودند. سرمایهٔ متوسط در آغاز از استثمار وسیعاً افزایش یافتهٔ طبقهٔ‌کارگر مستقیماً برخوردار گردید؛ همچنین از بهبود شرایط اقتصادی عام آلمان نازی قبل از دورهٔ اقتصاد جنگی بهره‌مند گردید: به‌ویژه به‌دلیل اینکه جذب مجدد بیکاران گسترش نسبی بازار آلمان را باعث گردید. خود ایجاد اجباری کارتلها کــه در بسیاری از اقدامات دولتی منعکس بود، از طریق خلع‌ید یعنی صرفاً از طریق خریداری موسسات بااندازهٔ متوسط صورت نگرفت، بلکه از طریق تابع نمودن اقتصادی (سیاست دولتی ایجاد کارتلها ومقررات مربوط به‌ادغامها) واداری (در ارگانهای حقوقی) آنها به سرمایهٔ‌بزرگ انجام گرفت. سرمایهٔ متوسط سرمایه‌گذاری‌شده در صنایع کالاهای مصرفی از اقتصاد جنگی شدیداً آسیب دید، اما سرمایهٔ متوسط سرمایه‌گذاری ــ شده در صنایع سنگین از مصادره‌های دولتی، از طریق کنترات فرعی کارها به‌آنها، استفاده برد. وحتا سرمایهٔ متوسط درگیر صنایع کالاهای مصرفی، که پس ازکوچك‌شدن بازار داخلی با اقتصاد جنگی بهبود وضعیت یافت، نیز از سفارشات ارتش ــ چرم، منسوجات، و غیره‌ــ سود برد[۱۵].

آخرین ومهمترین‌عامل‌آن بودکه ناسیونال سوسیالیسم‌غالباً ناچار بود **نوعی کنترل برسلطهٔ گسترش‌یابندهٔ سرمایهٔ انحصاری**، از طریق دخالت وسیع دولتی، اعمال کند، تا این تضادها را سترون نگاه دارد: حتــا گاهی دخالت می‌کرد تا جلوی جذب وبلعیدن بیرحمانه و «وحشیانهٔ» سرمایهٔ متوسط به توسط سرمایهٔ بزرگ را بگیرد. این آن جنبه‌ای ازسیاست اقتصادی نازیهاست که به‌پیدایش توهمات بیشماری پیرامون «تــابعیت» تصوری سرمایهٔ بزرگ از «بروکراسی» و«دولت» ناسیونال سوسیالیستی دامن زده‌است. گوشه‌ای از واقعیت این‌خط‌مشی درجریان برخورد شاخت‌ــ گورینگ در سال ۱۹۳۸ پیرامون صادرات بیرون می‌زند؛ دراین قضیه سرمایهٔ متوسط یك پای برخورد بود؛ برخوردی که به‌سازش‌کشید. اگر دقت کنیم که روزولت، در چارچوب کاملا متفاوت ایالات متحده،نیز

---

۱۵. رجوع کنید به جی. کوزنیسکی، **بررسی تاریخ امپریالیسم آلمان**، جلد اول برلن، ۱۹۵۲، و د. ایش هولتر، «مسائل تاریخ اقتصادی فاشیسم در آلمان»،**سالنامهٔ تاریخ اقتصادی**، ۱۹۶۳، بخش ۳، ص. ۱۵۳.

در این زمان سیاستی را اجراء می‌کرد که وسیعاً به انحصارات بزرگ کمك کرده، و همزمان امتیازات زیادی هم بسرمایهٔ متوسط می‌داد، از این سیاست چندان هم در شگفت نخواهیم بود.

مشکل بمسئلهٔ عامتری بستگی دارد: در واقع، سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری از خود تضاد اقتصادی ازمیان‌برنداشتنی و یا حتا انفجارآمیز بین سرمایهٔ بزرگ ومتوسط تولید نمی‌کند. پس نکتهٔ مهم درمورد سیاست اقتصادی سوسیالیسم ملی آن است که در عین اینکه سخت و شدید منافع سرمایهٔ بزرگ را تامین می‌کند، معهذا این سیاست **تنظیم‌کننده** است: نه در مفهوم افسانه‌ای یك سرمایه‌داری «نقشه‌مند» یا «سازمان‌یافته»، که گاهی بدان منتسب می‌شود، بلکه در مفهوم کوششی موفقیت‌آمیز جهت هموار ساختن راه، از طریق **تسلط کنترل‌کننده‌ای** براین پروسه، که‌امکان بی‌اثر نمودن تضادها را می‌دهد.

این ما را بمسئلهٔ تعریف بین‌الملل‌سوم از فاشیسم می‌کشاند. به‌ویژه پس از اینکه کنگرهٔ هفتم به‌سوی سیاست «جبهه‌های توده‌ای» رفت،وبه دلیل نظراتش پیرامون رابطهٔ بین فاشیسم و منافع طبقاتی اقتصادی حوزهٔ منافعی که فاشیسم «منحصراً نمایندگی می‌کرد،» از نظرکمینترن بازهم محدودتر گردید. از دیکتاتوری سرمایه «در دورهٔ افـول آن» (کنگرهٔ پنجم) ، فاشیسم به دیکتاتوری سرمایهٔ بزرگ، بەدیکتاتوری سرمایهٔ مالی (کنگرهٔ ششم)، به دیکتاتوری «مرتجعین، شووینیسترین، و امپریالیسترین عناصر سرمایهٔ مالی» (این دیمیترف است کـه سخن می‌گوید)، بەدیکتاتوری «دویست فامیل» بدل گردید. الزامات چنین تحلیلهایی هم روشن است: سیاستهای جبههٔ توده‌ای براساس وسیعترین اتحاد ضدفاشیستی ممکن، که تمامی جناحهای سرمایه غیر از آن جناح مداوماً محدودترشونده‌ای را، که فاشیسم تنها نمایندهٔ «انحصاری»آن تلقی می‌شد، در برمی‌گرفت. نتایج فعلی چنین سیاستی کاملا واضح است : ابداً جای تعجب نیست که چنین فرمولبندیی در مورد فاشیسم به‌همان‌شکل در تحلیلهای از «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» بمثابهٔ ابزار انحصاری «مشتی» انحصارگر دوباره یافت می‌شود. آنچه باید کاملا روشن گردد این است که، علیرغم متن واقعی گزارش دیمیترفـه و علیـرغم صحت فرمول‌وی جهت جبهه‌های متحده وتوده‌ای دراین نقطه چـرخشی رخ می‌دهد. از این نقطه به‌بعد است که بین‌الملل قاطعانه به‌دنبال مفهوم‌محدود شدن مداوم منافع اقتصادیی که دولت فرضاً نمایندگی می‌کند، رفت؛ و

این راه را پیش روی تمامی استراتژی بعدی اتحاد گشود.

پس تصادفی نبود که این تعریف دیمیترف نهایتاً به‌برداشت سوسیال دموکراتیك تدوین‌شده توسط اتو بوئر تقلیل می‌یابد: «در حالی که در دموکراسی بورژوایی کل بورژوازی در قدرت است، هرچندتحت‌رهبری و سلطهٔ سرمایهٔ بزرگ، تحت فاشیسم، سرمایهٔ بزرگ و زمینداران بزرگ به‌تنهایی حکومت می‌کنند.»[11]

در واقع درست است که فاشیسم یك تجدید سازمان موثر و یك توزیع مجدد تعادل قوا بین طبقات وجناحهای مسلط را نشان می‌دهد. تحکیم و تثبیت برتری اقتصادی سرمایهٔ مالی بزرگ برسایر طبقات و جناحهای طبقاتی مسلط را سریع‌می‌کند. اما این به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند چنین تفسیر شود که فاشیسم منافع اقتصادی سرمایهٔ بزرگ را «انحصاراً» نمایندگی می‌کند. فاشیسم، در مفهوم اقتصادی، بیشتر به‌مثابهٔ عامل سترون کنندهٔ تضادهای بین طبقات و جناحها عمل می‌کند، اما تغییرات را به‌گونه‌ای تنظیم می‌کند که سلطهٔ‌قاطع سرمایهٔ بزرگ تضمین گردد.

وبالاخره ، تذکری راجع به‌آن تعریفی از فاشیسم، متداول در بین‌الملل، که آن را همچون بیانگر «واپسگراترین» و «ارتجاعیترین» عناصر می‌داند (رجوع کنید به‌دیمیترف و بسیاری دیگر)، ضروری است. مجدداً ضروری است که دقیقاً به‌این توجه کنیم، چه آنجا که به‌رهبران کمینترن مربوط می‌شود، چنین صفاتی صرفاً لغزش قلم نیستند.

اگر این صفات صرفاً برای توصیف افزایش قابل‌ملاحظه‌ای دراستثمار اقتصادی توده‌ها به‌کار می‌رفت، دلایل خوبی جهت استفاده از آنها وجود می‌داشت. اما این چیزی کاملا متفاوت‌است: این تعریف از درك اکونومیستی کمینترن ریشه می‌گیرد که امپریالیسم وبرتری سرمایهٔ بزرگ، به‌منزلهٔ سکرات مرگ سرمایه‌داری «در حال زوال»، به‌طور خودکار توقفی در تکامل نیروهای مولده معنی می‌داد. دراین نظرگاه اکونومیستی و

---

۱۱. «فاشیسم» در فاشیسم وسرمایه‌داری، ص. ۱۵۸. جهت نشان دادن تحول کمینترن در این مورد، توجه کنید که تزهای لیون سال ۱۹۲۶ حزب‌کمونیست ایتالیا که تحت نظارت گرامشی تدوین گردید، به‌درستی تصریح نمودکه «فاشیسم... درنظر دارد که اتحاد ارگانیکی از کلیهٔ نیروهای بورژوازی دریك ارگانیسم سیاسی واحد به‌وجود آورد...» (سرچشمهٔ فاشیسم، جمع‌آوری شدهٔ م. بارتولتی، ۱۹۶۹، ص.۱۵۲.) تحولات کمینترن در نوشته‌های پیاپی توگلیاتی راجع به‌فاشیسم بسیار روشن است. رجوع کنید به‌صفحات بعدی این کتاب.

تکنیسین مآب، «نیروهای مولده» مستقل از روابط تولیدی تلقی می‌شدند یعنی «پیشرفت» یا «توقف» محض این پروسهٔ «فنی» ماهیت سرمایهٔ درگیر— در این مورد «واپسگرا» — را تعیین می‌نمود.

چنین توهماتی تنها از طرح غلط مسئله‌می‌تواند ریشه‌گیرد. درواقع، فاشیسم حقیقتاً نمایشگر تکاملی در **نیروهای مولدهٔ تولیدی**، یعنی درحیطهٔ مرزهای **مناسبات اجتماعی امپریالیستی** بود. تکامل صنعتی، نوآوری تکنولوژیك، و افزایشی در بهره‌وری کار را نشان می‌داد— اما در عین حال **بازتولید گستردهٔ** شرایط تولید سرمایه‌داری، یعنی تشدید دوبارهٔ استثمار وسلطهٔ طبقاتی، را ارتقاء می‌داد. تاریخنویسان مارکسیست فاشیسم گرفتار در تلهٔ تکنیك‌زدگی، هنوز هم به‌مغزشان فشار می‌آورند تا خصلت «اقتصاداً واپسگرای» آن را نشان دهند؛ انگار که در نظر آنان ، این خصلت از استثمار و سلطهٔ طبقاتی پراهمیتتر است[۱۲].

برگردیم به‌فاکتهای معین، هرچند که تنها به‌چندتایی اشاره خواهم داشت. بهبود صنعتی پس از بحران ۱۹۲۹ در آلمان بیش از هرجای‌دیگر دنیا قویتر بود. در سال ۱۹۳۹، تولید صنعتی که ۲۶ درصد بالاتر از حداکثر سطح سال ۱۹۲۹ بود، بیش از دو برابر سال ۱۹۳۳ شده بود. در سال ۱۹۳۸، آلمان ۲۲/۵ میلیون تن فولاد تولید نمود، در حالی که این رقم‌درسال ۱۹۲۹، ۱۶ میلیون تن بود؛ استخراج سنگ معدن آهن ۲/۵ برابر شده بود، و غیره. در مورد ایتالیا، بهبود صنعتی بین سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۹در بین کشورهای سرمایه‌داری اروپا بهترین بود: شاخص تولید صنعتی ناخالص، اگر سال ۱۹۳۸ را پایهٔ ۱۰۰ بگیریم، درسال۱۹۲۲ درسطح ۶۰ بود که درسال ۱۹۲۹ به ۹۰ رسید.همراه با بحران‌سال۱۹۳۲، این‌شاخص به ۷۵ سقوط کرد. اما بهبود وضعیت پس از بحران کاملا درخشان بود. البته به‌سرعت حرکت آلمان نبود، اما به‌وضوح ازفرانسه سبقت گرفت: ۸۶ در سال ۱۹۳۵ ، ۱۰۰ در سال ۱۹۳۸، و۱۰۹ درسال ۱۹۳۹. بین سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۳۹، تولید چدن باضریب ۶، فولاد۲/۲

---

۱۲. **درست عکس این نظر بین نویسندگانی که فاشیسم را با «مدرنیزه‌شدن تکنولوژیك» برابر می‌گیرنده یافت می‌شود: ا. اورگانسکی، مراحل تکامل سیاسی** ۱۹۶۵؛ ر. دارندورف، **جامعه ودموکراسی در آلمان**، لندن ۱۹۶۷، ص. ۴۵۲. در حقیقت امر، همانا اشتباه درآن اصل مسئله است که بر هر دو دیدگاه «مخالف» حاکم می‌باشد.

وانرژی الکتریکی با ضریب ۵ افزایش یافت[۱۳].

این البته در چارچوب مناسبات اجتماعی امپریالیستی به‌دست‌آمد: **طی‌جنگ** به‌اوج خود رسید، ومسئلهٔ نابودی حیرت‌آور نیروهای‌مولده.

به‌مسئلهٔ خودمان برگردیم. تا بدآنجا که به‌تکامل نیروهای مولدهٔ سرمایه‌داری مربوط می‌شود، فاشیسم اگر منافع زمینداران بزرگ را ارجح شناخته بود، اگر منافع سرمایهٔ متوسط در مقاومتش برابر سرمایهٔ بزرگ را مرجح دانسته بود، می‌توانست واقعاً یك جنبش «واپسگرا» به‌حساب آید. زینوویف درکنگرهٔ چهارم کمینترن (۳ــ۱۹۲۲) به‌این اشاره کرده است؛ وی به‌اشتباه می‌گوید «فاشیستها بیش از همه سلاح‌دست **زمینداران‌اند.** تجربهٔ این ارتجاع بورژوازی صنعتی و تجاری را به‌هراس می‌افکند....»[۱۴] اما به‌طوری که دیدیم، این درست‌نیست.

من براین بیان تمثیلی از جنبش «پیشرو» یا «واپسگرا» از آن‌رو تاکید می‌ورزم که توهمی، بس عمیق در جنبش کارگری، وجود داردکه می‌گوید فاشیسم کوششی در جهت توقف یابرگردانیدن مسیر تکامل سرمایه‌داری است. در واقع ازاین دیدگاه، فاشیسم **یك چرخش عقبگرا** نبوده، **بلکه جهشی به‌جلوست.** بوردیگا در ضمن حمله به نظریات زینوویف در کنگرهٔ چهارم می‌کوشد این را توضیح دهد: «اشتباه است که فاشیسم را همچون سازمان عقب‌افتاده‌ترین عناصر بورژوازی بدانیم. فـاشیسم کورترین و تاریکترین نوع ارتجاع نبوده، بلکه ابزار پیشرفته‌ترین ، پرتجربه‌ترین، و آگاه‌ترین عناصر بورژوازی است....»[۱۵]

ج. بحران وپروسهٔ سیاسی ــ ایدئولوژیك

این تضادهای‌اقتصادی در مبارزهٔ سیاسی درونی بین‌طبقات‌وجناحهای مسلط در آلمان منعکس‌بود، که با گامهای رشد فاشیسم تطابق‌داشت[۱۶].

---

۱۳. م. رونکایولو، **جهان‌وتاریخش**، جلد ۹، ص. ۳۳۸ و ۳۴۲.نیزرجوع‌کنیدبه ا. روزنبرگ، «فاشیسم‌به‌مثابهٔ جنبشی‌توده‌ای»، در **فاشیسم وسرمایه‌داری** ، ص. ۱۱۴؛ ر. رمئو، همانجا، ص. ۲۱۵.

۱۴. در نطق ذکر شده از **پروتکل** در فوق.

۱۵. همانجا.

۱۶. عمدتاً رجوع کنید به ا. روزنبرگ، **ولادت جمهوری آلمان، ۱۹۱۸ــ۱۸۷۱** لندن، ۱۹۳۱، و **تاریخچهٔ جمهوری آلمان**، لندن، ۱۹۳۶؛ ك. براخر، **دیکتاتوری آلمان: ریشه‌ها، ساختار ونتایج ناسیونال سوسیالیسم**، لندن، ۱۹۷۳.

اولین دورهٔ این پروسه با ناپایداری هژمونی در داخل بلوك قدرت مشخص می‌شد. سرمایهٔ بزرگ تا آن زمان درحال استقرار سلطهٔ اقتصادی رشد یابندهٔ خود بود، اما از برقراری موفقیت‌آمیز هژمونی سیاسی خود بسیار دور بود. این عدم تطابق بین سلطهٔ اقتصادی و هژمونی سیاسی غالباً مشخصهٔ فازهای انتقالی بوده ، ونقش «کندکنندهٔ» رشد سلطهٔ اقتصادی را دارد.

متعاقب بحران تورمی سال ۱۹۲۳، وزارت کونو، هرچند تحت ابرت تشکیل شد، نتیجهٔ بلاواسطهٔ سرمایه بزرگ بود ــ اولین ازسال ۱۹۱۸ به‌بعد. اما این وضعیت از امور ادامه نیافت. سالهای ۲۸ــ۱۹۲۴ زمان حکومت ائتلافات سیاسی بود که از احزابی چون دموکراتها (راته‌نو)، حزب کاتولیك میانهٔ باواریا وحزب میانه (مارکس،ویرت، برونینگ) تشکیل شده بود؛ احزابی که هنوز نمایندگی سنتی منافع سرمایهٔ متوسط و سرمایهٔ درگیر در صنایع سبك را حفظ نموده بودند. در صحنهٔ سیاسی، مبارزات بسیار تلخی علیه سرمایهٔ بزرگ بسط یافت، هرچند که اینجا و آنجا از طریق احزاب ناسیونالیست آلمان و مردم (استرس‌مان، شاخت، تیسن) ، سرمایهٔ بزرگ هنوز در دولت مشارکت داشت[17]. عدم ثبات دستگاه دولتی (هشت دولت دست راستی ظرف چهار سال)، رقابتهای حزبی، و جناحهای اوجگیرندهٔ درون خود این احزاب اولین علائم عدم ثبات قریب‌الوقوع هژمونی بود. مالکیت ارضی بزرگ به‌نوبهٔ خود نسبتاً خوب به‌توسط ناسیونالیستهای آلمان نمایندگی می‌شد، امابا حفظ جای خود در مقامات اجرایی به‌خصوص هنوز وزنهٔ سیاسی مهمی بود: درجات بالای ارتش به‌ویژه هنوز در انحصار بلاواسطهٔ این طبقه بود.

پس آنچه در حال وقوع بود، عبارت بود از تهاجم سرمایهٔ بزرگ جهت کسب هژمونی سیاسی. دراین سطح، تهاجم بخشاً به‌وسیلهٔ مشارکت مستقیم ناسیونالیستهای آلمان و حزب مردم در دولت، بخشاً با نفوذ در دیگر احزاب دولتی، توسط‌قلب آنچه را آنها نمایندگی می‌کردند وبالغزش خودشان به‌راست (که به‌ویژه در موردحزب‌کاتولیك میانه صدق‌می‌کرد)، وبالاخره با نفوذ هرچه بیشتر در خود هیئت حاکمه‌انجام می‌شد. این‌به‌طور جدی هژمونیی را که سرمایهٔ متوسط با همکاری سوسیال دموکراسی با

---

۱۷. رجوع کنید به ر.هانسر و ر.کونل، آلمان بین دموکراسی و فاشیسم ۱۹۶۹، ص. ۳۴.

موفقیت حفظ کرده بود، تکان داد. اما مقاومت سرمایهٔ متوسط و مالکیت ارضی بزرگ هنوز قابل‌ملاحظه بود، و تا حد زیادی در جلوگیری ازاین تهاجم سرمایهٔ بزرگ موفق گردید. به‌علاوه، تضادهای بین عناصر بانکی وصنعتی سرمایهٔ بزرگ، در شکل برخورد درونی بین نمایندگان سیاسی آنها و درون ماشین دولتی، در حال پدیدارشدن بود. این تغییر موازنهٔ قدرت بین عناصر مختلف در بلوك قدرت مبین عدم انسجام واقعی است، که در چرخشهای عمده انعکاس خود را داشت، که بیشتر وبیشتر خصلت‌عام سیاستهای دولت بود، و طی مرحلهٔ نخست ظهور فاشیسم، که در طول آن هژمونی موثراً ناپایدار بود، این تغییر سیاست دولت تعیین‌کننده بود[۱۸].

انتخابات سال ۱۹۲۸ پیروزی برای احزاب چپ بود، وسوسیال دموکراتها را قادر ساخت که در دولت مشارکت کنند. درسال ۱۹۲۹، بحران اقتصادی فرارسید. تحت برونینگ (۳۲ـ۱۹۳۰) دورهٔ دوم‌ظهور فاشیسم آغاز شد، ودر فاز آخر دولت برونینگ، به‌نقطهٔ بی‌بازگشت‌رسید، و آغاز دوره‌ای فرارسید که طی آن هیچ عنصری قادر به‌اخذ هژمونی نبود. مبارزات سیاسی داخلی درون بلوك قدرت آن‌قدر حاد شد که هیچ عنصری درون آن، حتا برای یك دورهٔ کوتاه، موفق نشد سیاستی راکه هم منافع خاص خود وهم منافع سیاسی عام بلوك را نمایندگی می‌کرد، تحمیل نماید. همکاری با سوسیال دموکراسی، که توسط سرمایهٔ متوسط حمایت شده وپس از اعطای امتیازاتی به‌سرمایهٔ بزرگ و کشاورزی مورد تأیید آنها نیز قرار گرفت، به‌شکست انجامید. دوران برونینگ شاهدیك مبارزهٔ سیاسی آشکار بین سرمایهٔ متوسط، که مشی عمومی آن را برونینگ تعقیب می‌کرد، در حالی که بیشتر وبیشتر به‌سرمایهٔ بزرگ رضا می‌داد (اما نه هنوز به‌قدر کافی)، وسرمایهٔ بزرگ و زمینداران بزرگ بود. این تا قبل از به‌قدرت رسیدن هیتلر وضعیت موجود بود، وصرفاً به‌اشکال متفاوتی تداوم یافت.

اما این حوادث صحنهٔ سیاسی، در مقایسه با آنچه در میدان رزم سیاسی واقعی مربوطـه شکل می‌گرفت، کمتروکمتر اهمیت داشت. در واقع، شکاف نمایندگی بین احزاب سیاسی و طبقات وجناحهای طبقاتی

---

۱۸. وارگا به‌درستی اشاره می‌کند: «منافع متضاد لایه‌های مختلف طبقهٔ حاکم شامل... سیاستی زیگزاك می‌شد، که یکی از عواملی بود که به‌فاشیسم اجازه می‌داد تا بر مملکت تسلط یابد» (همانجا، ص. ۱۰۶). نیز رجوع کنید به‌تروتسکی،مبارزه علیه فاشیسم‌در آلمان ، همانجا، ص. ۲۵۹.

که آنها نمایندگیشان را به‌عهده داشتند، در نخستین دورهٔ ظهور فاشیسم آغاز گردید[19]. بالاخص، این سرمایهٔ بزرگ و زمینداران بزرگ بودند که از نمایندگی خود دور افتادند. به‌ویژه، زمینداران از احزاب دورتر و دورتر شدند، وچشم‌انداز سیاسی خود را در دیکتاتوری نظامی دیدند؛ ما در بررسی ظهور فاشیسم درون دستگاه‌های دولتی بدین بازخواهیم گشت. اما به‌علاوه، با تشکیل سازمانهای شبه‌نظامی، که این‌بار برخلاف سپاه‌آزاد گنشته («رایشزور سیاه») به‌منزلهٔ هستهٔ موثر سازمان طبقاتی کار می‌کرد، نمایندگی حزبی دیگر چیزی راپیش نمی‌برد. این‌عمدتاً در مورد اشتالهلم، که مستقیماً توسط سرمایهٔ بزرگ (به‌ویژه سرمایهٔ صنعتی) تأمین مالی می‌شد، واز آن زمان به‌بعد قطب اصلی تبلیغات ناسیونالیستی بوده وحزب ناسیونالیست آلمان واقعی را پشت سرگذاشت، صادق بود.

این پروسهٔ شکستن پیوندهای نمایندگی حزبی ظاهراً در نقطهٔ بی‌بازگشت کامل شد. ازآن‌زمان به‌بعد، شکاف بین قدرت رسمی و واقعی تمام و کمال بود. احزاب سیاسی بلوك قدرت به‌دسته‌های پارلمانی صرف بدل شدند، در حالی که پارلمان مدتها بودکه دیگر قدرت واقعی را اعمال نمی‌کرد. طی نخستین دورهٔ ظهور فاشیسم، سرمایهٔ بزرگ هنوز کوششهای موفقیت‌آمیزی جهت رسوخ در احزاب سیاسی نمایندهٔ دیگر جناحهای بورژوازی مصروف می‌کرد، اما حالا دیگر برخورد آشکار با آنها را آغاز کرده بود. در پاییز ۱۹۳۱، در «جبههٔ اپوزیسیون ملی»، که هدف اصلیش سقوط برونینگ نبوده، بیشتر تبدیل آن دیکتاتوری استتارشدهٔ مصوب پارلمان به‌یك دیکتاتوری مستقیم تحت حاکمیت منافع سرمایهٔ بزرگ بود، به‌نقطهٔ اوج خود رسید. وبالاخره،خود سرمایهٔ متوسط‌مصممانه ازنمایندگی خود صرفنظر کرد، واز جمله برونینگ،که‌هنوز قدرت‌رسمی را در اختیار داشت، نیز همین رویه را برگزید: اکنون در چشم سرمایهٔ متوسط ، این موضع تنها ورقی‌بود که در بازی‌تحت فشارقراردادن‌مقامات اجرایی، که‌ازاین به‌بعد تنها با صدور فرمان حکومت می‌کردند، به‌کار می‌آمد.

جایگزینی احزاب سیاسی توسط «گروه‌های فشار» اقتصادی‌وابسته به‌دولت، که در تمامی سطوح مستقیماً در مشاغل اجرایی عمل می‌کردند، در دوره‌های پیشین آغاز شده بود، اما اکنون با دوباره‌سازی توده‌ای

۱۹. رجوع کنید به ل. برگ اشترانه، **تاریخ احزاب سیاسی در آلمان**، ۱۹۶۵، ص. ۲۴۵.

«اتحادیه‌های کارمندی»، به‌سرکردگی اتحادیهٔ صنایع آلمان‌رایش و اتحادیه‌های مجامع کارفرمایان، وتوسط نقش سیاسی رشد یابنده‌ای که اینها به‌عنوان حاملین قدرت واقعی به‌دست آورده بودند، دنبال می‌شد.طی دومین دورهٔ ظهور فاشیسم، بین برونینگ و شلایشر و این اتحادیه‌های مختلفی که دائماً قویتر می‌شدند، برخوردهای آشکار درگرفت: اما اینها تنها یك قصه ازاین جریان بزرگتر بود.

احزاب «دولتی» خود به‌تدریج به‌طرف‌طرح یك دیکتاتوری‌آشکار، به‌ویژه طی دورهٔ دوم این پروسه، کشانیده شدند، هرچند که آنهاهمواره درعقب طبقات وجناحهایی‌که قراربود نماینده‌شان‌باشند، حرکت‌می‌کردند: این در مورد تمامی این طبقات‌پس‌ازدولت برونینگ‌صادق بود.دیکتاتوری می‌باید آشکار می‌بود، اما هنوز باید تحت رهبریشان عمل می‌کرد؛ غیر از ناسیونالیستهای آلمان، بقیهٔ آنها همه با ایدهٔ دیکتاتوری نظامی تحت کنترل مستقیم دولت مخالفت کردند، راجع به حزب ناسیونال سوسیالیست ملی (NSDAP) ، ناسیونالیستهای آلمان، بازداشته از طرح مختص‌به خود جهت یك دیکتاتوری نظامی ، تقریباً در حمایت ازاینکه این حزب باید قدرت را در دست بگیرد، تنها بودند. معهذا، آنها بیشتروبیشتر این کار را آشکارا انجام دادند، هرچند که برخورد بین اشتالهلم، کــه از نزدیك باناسیونالیستهای آلمان رابطه داشت، وحزب‌ناسیونال سوسیالیست مداوم بود. نمایندگان سیاسی دیگر بورژوازی فکر می‌کردند که می‌توان جهت اعمال رهبری سیاسی خود، حزب نازی را به‌خدمت گرفته وتابع خود سازند. این در مورد برونینگ، وحتا بیشتر در مورد فون‌پاپن، و بالاخره در مورد شلایشر ــ که بیهوده کوشید تا در قضیهٔ اشتراسر با شکاف انداختن در خود حزب نازی به‌این هدف برسد ــ صادق بود.

این بحران نمایندگی حزبی در هرگام بابحران ایدئولوژیك موثر براتحاد قدرت همراه بود. گذار آلمان به‌سرمایه‌داری، از طریق انقلاب از بالای بیسمارك، تحت رهبری سیاسی زمینداران فئودال، نگذاشت که بورژوازی آلمان **یك ایدئولوژی خاص مسلط بر فرماسیون اجتماعی‌آلمان بسازد.** «لیبرالیسم»، جنبهٔ مهمی از ایدئولوژی‌بورژوایی‌در پروسهٔ‌استقرار بنیان سرمایه‌داری اروپایی، هرگز نتوانست در آلمان ریشه‌بگیرد. تا پایان جنگ جهانی اول، ایدئولوژی مسلط در واقع ایدئولوژی فئودالی بود، اما ایدئولوژی فئودالیی که تغییرشکل داد تا منافع خــود بورژوازی را شامل گردد: میلیتاریسم، آیین استبداد دولتی، وغیره مشخصه‌های

سلطهٔ ایدئولوژیك این ایدئولوژی فئودالی «مبدل» بودند. پراهمیت است کــه بدانیم هیچ یك از نهضتهای لیبرال ناسیونالیستی گسترده در سایر کشورهای اروپایی، درآلمان قبل از جنگ یافت نشد. ناسیونالیسم آلمانی بیان مستقیماً نظامی بهخود گرفت: در آنگام، تــحت سلطهٔ ایدئولوژی فئودالی بود. در عادات، سنتها، ورسوم اخلاقی، این درایدهآل «سازمان ناسیونالیستهای کاتولیك پروسی»، که در کل فرماسیوناجتماعی آلمان نفوذ کرده بود، منعکس بود.

با پایان یافتن جنگ وتشکیل جمهوری وایمر، تقلایی برای یورش از طرف ایدئولوژی «لیبرالی»، که منافع سرمایهٔ متوسط را نمایندگی میکرد، بهعمل آمد؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود: اولا، ازآنرو کــه ایدئولوژی مسلط در کل بهمیزان قابلملاحظهای تا قبل از پایان جنگ وشورش عمومی شکسته شده بود، ثانیاً، از آنرو که معاهدهٔ ورسای، که یك ضربهٔ روحی ملی واقعی را سبب شد، لکهٔ ننگی برحیات جمهوریوایمر تلقی میشد؛ وبالاخره، ازآن روکه انتقال بهسرمایهداری انحصاری و ظهور سلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ دیگر درحال بهوقوع پیوستنبود.

در واقع، **کاملا برای ایدئولوژی امپریالیستی سرمایهٔ بزرگ امکان دارد، که تا حد زیادی، در یك سیستم ایدئولوژیك تحت سلطهٔایدئولوژی فئودالی «مبدل» رسوخ کند.** در این رابطه، بهنظر میرسدکه ایدئولوژی امپریالیستی بهایدئولوژی فئودالی «مبدل» بهمراتب بیش از ایدئولوژی «لیبرالی» مرحلهٔ سرمایهداری رقابتی نزدیك است.دربسیاری ازکشورهای جهان سوم، بهویژهکشورهای آمریکای لاتین، امروز این مسئله بهوضوح صدق میکند. ناسیونالیسم توسعهگرا، میلیتاریسم ، آیین استبداد واتوریتهٔ دولتی، احترام برای «سلسله مراتب» و «نظم» درکلیهٔ زمینهها نکات مشترکی برای ایدئولوژی امپریالیستی و ایدئولوژی فئودالی «مبدل» هر دو میباشند.

ایدئولوژی بورژوازی لیبرال، درتضاد افزاینده نسبت بهسرمایــهٔ بزرگ، علیه سازش بین دو دستگاه فرعی ایدئولوژیك، سازشی که قصد داشت آنها را درهم فشرده وبهایدئولوژی مسلط تبدیل کند، وارد نبرد شد. نمایندگیهای سیاسی سرمایهٔ متوسط (دموکراتهای کاتولیك میانه) برآشفته علیه این ایدئولوژیبهمقاومت برخاستند.

بعدها، طی اولین دورهٔ ظهور فاشیسم ، هر چنــد ایدئولــوژی (فئودالی ــ امپریالیستی) حملات آشکار بیشتروبیشتری را بر ایدئولوژی

«وایمر» وارد نمود، بین جنبه‌های اکیداً امپریالیستی و جنبه‌های اکیداً فئودالی آن شکاف افتاد. بخش تکنوکراتیك ایدئولوژی امپریالیستی هر چه بیشتر روشن گشت که بر «تکنیك» و «متخصصان»، بردولت «فنی» بیطرف، بر «سرمایه‌داری متشکل» و غیره تاکید می‌ورزید. عکس‌العمل زمینداران بزرگ در تجدید حیات یك رمانتیسم فئودالی واپسگرا، باتاکید بر «اجتماع وابسته به‌زمین»، بر «پیوندهای وفاداری شخصی» مابین «کارگران وابسته به‌زمین»، و خلاصه با تکیه بر نوعی صنف‌گرایی قرون وسطایی، که از «دهقانان» تا کل «اجتماع ملی» دامن می‌گسترد، بیان می‌گردید. این صنف‌گرایی ایده‌آل‌قرار بودکه در ایدئولوژی فاشیسم‌دوباره ظهور کند، اما بلافاصله باید گفت که سرمایهٔ بزرگ از این‌نوع ارتجاع ایدئولوژیك کاملا دور ایستاد.

در حقیقت امر، دورهٔ نخستین ظهور فاشیسم شاهد حادشدن مهمی در مبارزهٔ ایدئولوژیك درون بلوك قدرت بود. در واقع، تضادهای ایدئولوژیك تنها در ایده‌ها نهفته نیست: ایدئولوژی در یك رشتهٔ کامل از نهادها یا دستگاه‌های ایدئولوژیك تجسم یافته است— که من‌آنها را «دستگاه‌های دولتی ایدئولوژیك» می‌خوانم. وزن و اهمیت سیاسی این دستگاه‌ها به‌گام مبارزهٔ ایدئولوژیك وابسته است. طی نخستین دورهٔ ظهور فاشیسم، این دستگاه‌های ایدئولوژیك نقش سیاسی قاطعی ایفا نمودند.

به‌چند نمونه اشاره می‌کنیم: گروه‌های «ناسیونالیست» مختلف از قبیل «اتحادیهٔ پان‌ژرمن» که قبل از جمهوری وایمر ظاهر شد، آغاز به‌گسترش نموده و اهمیت روزافزونی یافت. «این گروه بسیار زیاد و متنوع بودند، ودر سراسر آلمان ریشه دوانده‌اند. در هر شهر کوچکی، بخشهایی از چندین گروه «میهن‌پرست» درکنار هم وجود داشتند. آنها در زندگی محلی بس‌پرنفوذ وموثر بودند: اشخاص سرشناس همواره از میان آنها برخاست، وبدین‌ترتیب زندگی سیاسی محلی غالباً برچنین گروه‌هایی وابسته بود.»[25] دانشگاه‌ها، مرکز زندگی روشنفکری آلمان، نفرات نخستین این سپاهیان آزاد را ارائه نمود، وبدین‌ترتیب اهمیت ایدئولوژیك وسیاسی آنها رشد کرد. یك باردیگر، تأثیر ایدئولوژیك وسیاسی کلیسا افزایش یافت، واین بعداز زوال موقت آن در طول‌مبارزهٔ فرهنگی بیسمارك، هنگامی که انقلاب از بالا برای سرمایه‌داری انجام شد، بود. ماشین وسایل ارتباط جمعی بسط یافت— روزنامه‌ها و مجلات بیشتر،

۲۵. کلین، وایمر، ۱۹۶۸، ص ۶۵۵.

با تیراژ بزرگتر، شروع کار رادیو و سینما به‌مثابهٔ وسایل ارتباط‌جمعی توده‌ای ، وغیره.وبالاخره، محافل«روشنفکری» مختلف،کلوبها،گروه‌ها، وغیر از اینها شروع به ایفای نقش مهمی نمودند.

سپس رشد تازه‌ای در اهمیت سیاسی دستگاه‌های ایدئولوژیك، به عنوان یك نتیجهٔ مبارزهٔ ایدئولوژیك تشدیدیابنده، به‌وجود آمد؛ اما نکتهٔ مهم عبارت بود ازآنچه در جریان خود این مبارزه به‌وقوع پیوست. غیر از اینکه تهاجمی علیه ایدئولوژی طبقهٔ کارگر بود که توسط دانشگاه‌هاو نهضت دانشجویی رهبری می‌شد، این مبارزه خود نشانه‌ای از اغتشاش ایدئولوژیك درونی در داخل بلوك قدرت بود. هر چند این دستگاه‌های ایدئولوژیك به نظر می‌آمد که در حملهٔ مشترك برایدئولوژی لیبرالی متحدند، تضادهای بین ایدئولوژی امپریالیستی و ارتجاع فئودالی معهذا در درون آنها بالاگرفت.

در اینجا ضرورتی نیست که به‌جزئیات بپردازیم. جالبترین پدیده آن بود که جنبه‌های معینی ازاین مبارزهٔ ایدئولوژیك، از طریق اختلالات درونی، در پوساندن ایدئولوژی مسلط درمجموع موثر افتاد. اگر چه محافل حول‌وحوش نویسندگانی چون اشپنگلر (کلوپ‌ژوئن) مبارزهٔ آشکاری را علیه ایدئولوژی لیبرالی از سوی ایدئولوژی امپریالیستی فئودالی‌آغاز نمودند، اما در جاهای دیگر مسائل‌به‌مراتب پیچیده‌تربودند. مبارزه علیه ایدئولوژی لیبرالی غالبا عنصری «ضدسرمایه‌داری» — هر چند بس بیگانه‌با عنصرسوسیالیستی—داشت؛عنصری که **ازتأثیرایدئولوژی خرده‌بورژوایی و ایدئولوژی طبقهٔ کارگر در این بحران ایدئولوژیك تعمیم یافته نشئت می‌گرفت**[۲۱].

ما از زمان **مانیفست کمونیست** می‌دانسته‌ایم که ایدئولوژی مسلط همواره از زبانی استفاده می‌کند که بالاخص مناسب طبقات تحت سلطه تدارك شده باشد. چنین است که مارکس از **سوسیالیسم بورژوایی** (جهت تمایز با سوسیالیسم اتوپیایی) وحتا **سوسیالیسم فئودالی** سخن می‌گوید. اما این مورد چیزی بیشتر را شامل‌می‌شود.در حمله برایدئولوژی‌لیبرالی، عناصر معینی ازیك نقد ایدئولوژیك «ضد سرمایه‌داری» و «ضد فئودالی» وجود دارد. این در مورد محافل بسیاری که حول‌وحوش پاره‌ای مجلات

۲۱. دربارهٔ مجموعهٔ این جنبشها، رجوع کنید به ر.کونل، حلقهٔ ناسیونال سوسیالیستی، ۱۹۶۶.

آنچه گـرایش «بلشویست ملی» یا چپهای راست[22] نـامیده مـی‌شد، تشکیل‌شده بود، صدق می‌کرد. اینها کوششهای ایدئولوژیك عمده‌ای‌بودند که سنتهای ناسیونالیستی را با عناصر ایدئولوژی طبقهٔ کارگر مصالحـه می‌دادند؛ و غالباً در حملاتی بر «توانگرسالاری» و «سرمایهٔبـزرگ» نمود می‌یافتند، و«اهمیت تاریخی» طبقهٔ کارگر را مورد تصریح قرار می‌دادند. این گرایشی‌بود که‌نویسندگانی‌چون ارنست‌یونگر وارنست‌فون‌ـ سالومون، که‌گروه «ناسیونالیستهای انقلابی» رابرپانمود، رادورهم آورد. فعلا مابايد اشاره‌کنیم‌که‌این حملات ازجانب محافل‌کاملا متفاوتی‌بامحافل سازمان ناسیونال سوسیالیست وارد می‌شد.

همزمان بین سیاستمداران و «سخنگویان ایدئولوژیك» یا «سگهای نگهبان» بلوك قدرت شکافی در حال شکل گرفتن بود. حملات وارده‌بر ایدئولوژی «لیبرالی پارلمانی» بیشتر و بیشتر علیه «سیاستمداران»، علیه کم ظرفیتی، درماندگی و فساد «احزاب» سمت‌وسو می‌گرفت: حتـا ناسیونالیستهای آلمان نیز از این حملات بیبهره نماندند.این جنبشهای ایدئولوژیك کاملا از احزاب سیاسی جدا بودند. تنهااستثناء دراین مورد گروه مذهبی آلمانیهای جوان (که تقریباً ۴۰٫۰۰۰ عضو داشت) بود، که با اساس مذهبی افسانه‌ای خود به‌شدت با حملاتی بر «تـوانگرسالاری» پوشیده شده بود. پس از سال ۱۹۳۰، کوشید تا باحزب دموکراتیك‌جوش خوردــ یادآوری می‌کنیم‌که این کوشش به‌نتیجه رسید تا باخطر رشد یابندهٔ فاشیسم مقابله گردد.

در دورهٔ دوم ظهور فاشیسم، وضعیت حادتر شد، چه در این اثنا گلولهٔ آخر شلیك شده بود. این آخرین اقدام جهت مقاومت‌ایدئولوژیك از جانب سرمایهٔ متوسط، از طریق‌دولت سوسیال دموکراتیك، بود؛ در این تلاش ابتکار ایدئولوژیك عقیم مفهوم جدیدی‌از سازش طبقاتی‌ارائه شد: «پیوندکار ــ سرمایه»؛ مفهومی که به‌شدت مورد مخالفت‌ایدئولوژی فئودالی ــ امپریالیستی قرار گرفت. این ایدئولوژی فاشیستی بود که می‌باید بلوك قدرت را تحت هژمونی سرمایهٔ بزرگ دوباره متحد می‌ساخت.

ظهور فاشیسم نهایتاًنمایشگریك **گام‌تهاجمی** ویك **استراتژی تهاجمی** ازجانب بلوك قدرت، وبه‌خصوص سرمایهٔ بزرگ، می‌باشد.

---

۲۲. جی. دروز، **نیروهای سیاسی جمهوری وایمر**، درسنامه‌های سوربن، ص. ۱۴۷؛ نیز رجوع کنید به‌ویژه به ای.ورمی، **درسهای انقـلاب آلمان (۱۹۳۸ ــ ۱۹۱۸)**، پاریس، ۱۹۳۹.

در این رابطه، دورهٔ حول‌وحوش سال ۱۹۲۷ هنوز دورانی تعیین‌کننده به‌نظر می‌آید. پس از وضعیت فوق‌العادهٔ سال ۱۹۲۳ـ که یك زنگ خطر صرف بود ـ و اطلاعیهٔ متنفذین بزرگ صنعتی دائر برطولانی‌شدن ساعات کار، حذف بسیاری از مزایای اجتماعی، قطع کمك هزینهٔ‌نان، خصوصی شدن مجدد راه‌آهن، و غیره، دولتها هرچه بیشتر هم خود را مصروف برآوردن تقاضاهای این رجال نمودند. هشت ساعت کار روزانه به‌تدریج به‌حداقل نه‌ساعت، اغلب ده‌ساعت و گاهی دوازده ساعت کار افزایش یافت؛ وضعیتی که رسماً در سال ۱۹۲۷ مورد تصویب اتحادیه‌های کارگری سوسیال دموکراتیك قرار گرفت[۲۳]. تعطیل کارخانه به‌تاکتیك عمومی کارفرمایان بدل شد؛ این موضوع اهمیت دارد که بدانیم از سال ۱۹۲۷ به‌جلو، تعداد روزهای کار که به‌علت تعطیل کارخانه از دست رفت، از روزهای کار مربوط به‌اعتصابات بیشتر بود[۲۴]. در همین زمان، زمینداران بزرگ می‌کوشیدند تا امتیازات مکتسبه توسط دهقانان متوسط و کوچك را، از طریق مثلا تعرفه‌های حمایتی غلات به‌زیان محصولات کشاورزی زمینهای کوچك ومتوسط،وبا پایان‌دادن به‌پروژه‌های«اسکان» که‌درسال۱۹۱۹ علیه‌منافع‌مالکیت ارضی‌بزرگ‌برقرارشده‌بود، ملغا نمایند.

این تحولات بالاخره با تبعیت قطعی سوسیال دموکراسی به‌اوامر سرمایهٔ بزرگ شتاب گرفت. مشی سوسیال دموکراتیك اعلام شدهٔ«پیوند کارـ سرمایه» راه را باز کرد، وبه‌برنامهٔ ریاضت برونینگ و سازش بلاواسطهٔ اتحادیه‌های کارگری سوسیال دموکراتیك با برونینگ انجامید، در ضمنی که زمینداران بزرگ، که دور هیندنبرگ‌حلقه‌زده‌بودند،برشدت حملات خود افزودند.

اما در پهنهٔ سیاسی بود که عمده بردوباختها انجام شد. در وهلهٔ اول، بورژوازی آلمان کوشید تا تضادهایش را با بورژوازی غربی‌حل و یا حداقل موقتاً مسکوت گذارد[۲۵]، که این تلاش آزادی عمل معینی در عرصهٔ تهاجم داخلی بدان داد. این در سیاست خارجی استرس‌مان‌منعکس

---

۲۳. ج. بادیا، همانجا، ص. ۲۱۵.

۲۴. ج. کستلا، آلمان‌وایمر، پاریس، ۱۹۶۹، ص. ۷۶.

۲۵. دوباره به‌این نکته باید اشاره شود که بورژوازی غربی مسئولیت‌عظیمی جهت ظهور فاشیسم در عهدنامهٔ دهشناك ورسای به‌عهده گرفت؛ البته نه‌چندان به دلیل جنبه‌های اقتصادی این عهدنامه بلکه به‌دلیل اثرات سیاسی‌وایدئولوژیك آن.

بود؛ سیاستی که، غیر از سایرکارها، به‌آلمان امکان نظامی‌شدن مجدد را اعطا نمود.

تاآنجا که به‌مبارزهٔ طبقاتی «داخلی» مربوط می‌شد، من‌تابه‌حال به‌خطوط کلی تهاجم اشاره کرده‌ام. مهمترین عنصر عبارت بود از تشکیل گروه‌هایی که، برخلاف سپاهیان آزاد، به‌عنوان هسته‌های سازمانی موثر عمل می‌کردند، ودیگر جایگزین احزاب سیاسی پوسیده گشته بودنـــد: اشتالهلم، جبههٔ سبز جهت زمینداران بزرگ، و غیره. همزمان، گروه‌ها واتحادیه‌های بیشماری بایك مشخصهٔ عمدتاً **ایدئولوژیك** تشکیل شدند، تا تهاجم مستقیمی علیه توده‌ها راسازمان دهند.

د. حزب نازی، نازیسم و طبقات وجناحهای طبقاتی مسلط؛ هژمونی و طبقهٔ حاکم

آخرین مسئله‌ای که ما در اینجا بدان می‌پردازیم عبارت است از رابطهٔ حزب ناسیونال‌سوسیالیست (NSDAP) و ناسیونال‌سوسیالیسم درکل با بلوك قدرت وبالاخص با سرمایهٔ بزرگ. در واقع، آغاز ظهور فاشیسم گسستی رادر این رابطه مشخص می‌کند، چه این رابطه رانمی‌توان‌به‌مسئلهٔ «ریشه‌های» فاشیسم تقلیل داد. طی دوران گذشته، تنها باندهای مسلح‌و سپاهیان آزاد وجود داشتند، که مستقیماً تحت فرمان زمینداران بزرگ‌و سرمایهٔ بزرگ بودند، و هرزمان که نقش نظامی بلاواسطهٔ باندهای مسلح دیگر ضرورتی نداشت، آنها توسط اربابانشان به‌کنار گذاشته‌می‌شدند. آغاز ظهور فاشیسم وضعیت کاملا جدیدی به‌همراه آورد. همزمان با گام‌تهاجمی به‌توسط بلوك قدرت، حزب‌ناسیونال سوسیالیست به‌یك‌جنبش توده‌ای‌واقعی بدل‌شد، ومناسبات‌سازمانی‌موثربین‌آن وبلوك‌قدرت بیشتروبیشتربرقرارشد.

من در اینجا عمداً از یك همزمانی صحبت کرده‌ام، تا روشن باشد که نه ازیك تسلسل تاریخی سخن می‌گویم ونه از روابط علت و معلولی. به‌عبارت دیگر، برقراری رابطه با بلوك قدرت (و به‌ویژه با سرمایهٔ بزرگ) شرط «مقدم» چرخش فوری حزب ناسیونال سوسیالیست به‌یك‌جنبش‌توده‌ای نبود. بلکه‌بیشتر به نظر می‌آید که این دوعنصر از طریق یك‌رشته‌حوادث به‌هم مربوط شده‌اند: ما می‌توانستیم متساویاً به‌راحتی عوامل داده‌شده را جابجاکرده بگوییم‌که دقیقاً چون ناسیونال سوسیالیسم یك‌جنبش توده‌ای شد، وتا بدآنجا که چنین بود، بلوك قدرت هرچه بیشتر به‌سمت آن‌چرخش

یافت. چه برخلاف آنچه اغلب ایدئولوگهای «تك‌حزبیگری» می‌گویند[۲۶] درست نیست که بگوییم حزب ناسیونال سوسیالیست **ابتدا** یك جنبش‌توده‌ای شد، و تنها **آنگاه** حمایت سرمایهٔ بزرگ را کسب کرد.

حزب نازی که به‌نظر می‌رسید پس ازکودتای ناموفق سال ۱۹۲۳ خود در باواریا ، از هم پاشیده است، به‌سرعت تجدید سازمان شد[۲۷]: از ۲۷ر۰۰۰ عضو درسال ۱۹۲۵ به ۷۲ر۰۰۰ نفر در سال ۱۹۲۷، یعنی تـا هنگام کنگرهٔ نورنبرگ خود، رشد کرد، که ازاین عده ۳۰ر۰۰۰ نفر در اس.ا. بودند. این رقم به‌سرعت بـه ۱۰۸ر۰۰۰ در سال ۱۹۲۸ و ۱۷۸ر۰۰۰ در سال ۱۹۲۹ افزایش یافت. در سال ۱۹۲۶، بالدور فون‌شیراخ اتحادیهٔ مشهور دانشجویان ناسیونال سوسیالیست را، که اهمیتی فراوان‌در محیطهای دانشگاهی یافته و درانتخابات دانشجویی موفقیتهایـی کسب نموده بود، پایه‌گذاری نمود. درست است‌که حزب تا قبل از سال ۱۹۳۰ موفقیت انتخاباتی محسوسی کسب ننمود، وهمین بود که باعث شدکمینترن اهمیت آن را برای یك مدت زمانی طولانی کم بها دهد؛ اما از نخستین دورهٔ ظهور فاشیسم، به‌یك حزب توده‌ای بدل شد. مسائل حتا بازهم واضحتر خواهند شد، اگرما اهمیت روزافزون ایدئولوژی فاشیستی را در جنبشهای ناسیونالیست مختلف در نظر بگیریم: به‌عنوان نمونه، پایه‌گذاری روزنامهٔ فاشیستی درسال ۱۹۲۷ باعنوان **حمله**، که به‌سرعت تیراژ زیادی پیدا کرد.

طی این دوره، پیوندهای سیاسی بین‌حزب نازی ومحافل‌سرمایه‌داری بزرگ ایجاد گردید؛ پیوندهایی که در نقطهٔ بی‌بازگشت حزب را به‌حمایت از این تنها جناح کشاند. با اهمیت است بدانیم که اوتو اشتراسر، که عقاید «جناح چپ» وی با این عناصر ناسازگار بود، در سال ۱۹۲۷ برکنار شده، و به‌جای وی گوبلز در رأس ناحیهٔ برلین ــ براندونبورگ حـزب قرار گرفت. سال ۱۹۲۷ همچنین شاهد نخستین تغییر شکل بنیادی برنامهٔ ناسیونال سوسیالیست بود،که طی آن بسیاری از تقاضاهای قبلی، ونسبتاً خیلی «ضدسرمایه‌داری»، در نطفه خفه شد.

---

۲۶. این نظر که هیتلر «سردستهٔ» سرمایهٔ بزرگ بود را می‌توان به‌عنـوان مثال در آثار ذیل یافت: دبلیو. کورن‌هوزر، **سیاست جامعهٔ توده‌ای**، ۱۹۶۵، ص. ۱۹۸؛ ج. آلموند، «سیاست بازرگانی آلمان» در **رهبری و سیاست خارجـی آلمان غربی**، جمعآوری اچ. اسپیر، ۱۹۵۷، ص. ۱۹۵ وآثار هال‌گارتن، هایدن، ودیگران.

۲۷. ا. روزنبرگ، **تاریخچهٔ جمهوری آلمان**، ص. ۲۹۴.

درست مقارن همین اوقات بود که محافل زمیندار وسرمایه‌داران بزرگ بیشتروبیشتر به‌حمایت از حزب روآوردند. زمینداران، از جمله اعضاء معینی ازخاندان امپراطوری، همه باهم به‌حزب پیوستند. دائماً زمینداران درمجموع، و حتا عناصر سرمایه‌دار بزرگ، به حمایت از ناسیونال سوسیالیستها برخاستند، وپیوندها به‌وضوح بعدی سازمانی‌می‌یافت. درسال ۱۹۲۷ ویا درهمان حدود ما شاهد آغاز پروسه‌ای هستیم که طی آن حزب ناسیونالیست آلمان ودیگر سازمانهای دست راستی از نظر سیاسی از حزب ناسیونال سوسیالیست تبعیت می‌کردند. هوگنبرگ، که در سال ۱۹۲۸ به‌ریاست حزب ناسیونالیست آلمان انتخاب شده بود، آشکارا در سال ۱۹۲۹ با هیتلر درنبرد بزرگی علیه طرح یونگ متحد شد. جبههٔ متحد ملی تشکیل شد، وبدین‌ترتیب ناسیونالیستهای آلمان، اشتالهلم، حزب نازی، و اتحادیهٔ پان‌ژرمن گردهم آمدند. در سال ۱۹۳۰ ، تحت دولت برونینگ، «اپوزیسیون‌ملی» مداوماً تحت سلطهٔ بیشتر حزب ناسیونال سوسیالیست درمی‌آمد. حمایت و وجوهات سرازیر شد. در سال ۱۹۳۰ نیز هیتلر خود به‌نفع اخذقدرت‌ازطرق قانونی ومنطبق باقانون‌اساسی‌جبهه‌گیری کرد؛ این تنها شاخصی ازپیوندهای سیاسی بود که او با سرمایهٔ بزرگ برقرار ساخته بود[۲۸].

طی دومین مرحلهٔ ظهور فاشیسم، حزب ناسیونال سوسیالیست در حل تضادهای سیاسیی که سایر جناحهای بلوك قدرت را از زمینداران و سرمایهٔ بزرگ جدا می‌کرد، ودرآرامش بخشیدن به‌هراسهایی که‌پیرامون اخذ قدرت وجود داشت، وسیعاً موفق بود. در حالی که تضادهای‌اقتصادی درون بلوك قدرت داشت رشد می‌کرد، حزب ناسیونال سوسیالیست به‌نظر می‌رسید که تنها مخرج‌مشترك سیاسی واقعی بلوك قدرت در فاز تهاجمی آن می‌باشد. تجلیات عمدهٔ این عبارت بود ازحمایت آشکار ماشین دولت از حزب نازی؛ طرز تلقی مشکوك وبسیار مبهم نمایندگان سیاسی‌سرمایهٔ متوسط‌نسبت به ناسیونال سوسیالیسم (به‌عنوان مثال داستان ممنوعیت‌موقت اس.ا. توسط برونینگ)؛ و بالاخره انفعال کامل سرمایهٔ متوسط نسبت به‌مرتفع شدن آخرین موانع به‌قدرت رسیدن ناسیونال سوسیالیسم، انفعالی که با جانشینی برونینگ توسط هیندنبرگ نشان داده شد.

---

۲۸. جهت عوامل سیاسی عام در این آخرین مرحله، رجوع کنید به ك.براخر، **انقراض جمهوری وایمر**، ۱۹۶۴ و **دیکتاتوری آلمان**، همانجا؛ ر. هبرل، **ازدموکراسی تا نازیسم**، ۱۹۴۵؛ د.شون‌باوم. **انقلاب اجتماعی هیتلر**، ۱۹۶۶.

اماطی‌همین گام، پیوندهای سیاسی‌بین حزب ناسیونال سوسیالیست و توده‌ها بسیار محکم باقی ماند؛ تا بدآنجا که حتا سرمایهٔ بزرگ‌با سیاستهای حزب غالباًاحساس راحتی کامل نمی‌کرد. سرمایهٔ بزرگ نیز، هرچند دیگر به‌طریقی دفاعی، آخرین ورق خود یعنی دیکتاتوری‌نظامی‌هیندنبرگ را بازی کرد: مثلا در سال ۱۹۳۲، حمایت مشابه‌ای از کاندیداتـوری هیندنبرگ علیه هیتلر به‌عمل آورد.

با به‌قدرت رسیدن‌ناسیونال سوسیالیسم، هژمونی سیاسی سرمایهٔ‌بزرگ تضمین شد، عدم تطابق بین هژمونی سیاسی وسلطهٔ اقتصادی برطرف شد، و رشد سلطهٔ اقتصادی آن شتاب گرفت. دراین پروسه، که طی گامهایی پیش می‌رفت ونه با چندین حرکت انحرافی، سرمایهٔ بزرگ‌حزب فاشیست، دولت فاشیست وایدئولوژی فاشیست را به‌کار گرفت تا با موفقیت یك سیاست عام را تحمیل نماید؛ سیاستی که بلوك قدرت را تحت حمایت خود متحد می‌ساخت، وبرتضادهای اقتصادی فراوان‌درون‌خود از طریق سیاسی فائق آمد.

طی نخستین گام حکومت خود، ناسیونال سوسیالیسم با منحل‌ساختن کلیهٔ سازمانهای سیاسی متعلق به‌بلوك قدرت به‌پیش رفت؛ یعنی نمایندگان سنتی بلوك قدرت را از صحنهٔ سیاسی خارج نمود. یك‌سال پس از به‌قدرت رسیدن حزب نازی، این حزب به حزب واحد آلمان بدل شد.[۲۹] آخرین سیاستمداران (فون پاپن، هوگنبرگ، وفون نویرات) از دولت اخراج شدند، واقدامات خشنتر وشدیدتری علیه آنان به‌عمل آمد، وحتا کار به‌نابودی فیزیکی آنان کشید. همزمان، تصفیهٔ «جناح چپ» با «شامگاه چاقوهای دسته بلند» مشهور آن ادامه یافت؛ دومیلیون اس.ا. که برای «انقلاب (ضدسرمایه‌داری) دوم» فریاد می‌کشیدند پراکنده شده، و رهبران اس.ا.، روم و اشتراسر، نابود شدند. با حذف بقیهٔ مقاومت سیاسی درون دستگاه دولتی، پروسه دنبال شد.

اما این پروسه مسیر بسیار خاصی را برگزید. با افزایش اهمیت سیاسی ماشین دولتی، با تغییر مهره‌های درون ماشین دولتی از ارتش به‌پلیس ومقامات اداری و جایگزینی بسیار وسیع اعضای‌حزب ناسیونال سوسیالیست‌درسطوح بالای ماشین‌دولتی، نخستین دورهٔ ناسیونال‌سوسیالیسم‌در قدرت پیوندهای خاص بین خرده‌بورژوازی و حزب نازی را روشن

---

۲۹. رجوع کنید به ای.ماتیاس و ر.مورسی (ویراستاران)، پایان احـزاب: ۱۹۳۳، ۱۹۶۰ .

ساخت، و خرده‌بورژوازی را **طبقهٔ حاکم** ساخت. ازاین طبقه بود که کادر سیاسی جهت مناصب عالیرتبهٔ دستگاه دولتی، انتخاب می‌شد؛ افرادی که هنوز با خرده‌بورژوازی پیوندهای نمایندگی خود را قطع نکرده بودند. پس طی نخستین دورهٔ درقدرت‌بودن ناسیونال سوسیالیسم، خرده بورژوازی منافع معینی ازاین وضعیت به‌دست آورد.

در همان هنگام که حزب نازی به‌اشغال کل دستگاه دولتی (که به‌ابعاد خارق‌العاده‌ای رسیده بود) با افرادی ازتبار خرده‌بورژوازی، با ایدئولوژی خرده‌بورژوایی کاملا مختص به‌خودشان، مشغول بود، ماشین دولتی که سابقاً به‌دیگر طبقات، به‌ویژه *ارتش*، متصل بود، تحت سلطهٔ دستگاه دولتی اکیداً «خرده‌بورژوایی» درآمد. خرده‌بورژوازی همچنین «طبقهٔ عهده‌دار» دولت شد ـــ و چنین بود پروسهٔ جابجایی و مسئلهٔ «بروکراسی فاشیستی».

بعداً، همراه با دورهٔ تثبیت، این به **تبعیت حزب ناسیونال سوسیالیست ازدستگاه دولتی نازی به‌بیان دقیق‌کلمه انجامید**[30]. چه‌همراه بادورهٔ‌تثبیت رده‌های فوقانی خرده‌بورژوازی دستگاه دولتی و رهبری حزب پیوند نمایندگی خود را با خرده‌بورژوازی گسستند؛ طبقه‌ای که جایگاه خود را به‌عنوان طبقهٔ حکمران از دست داد، اما **طبقهٔ حامی** دولت ناسیونال سوسیالیست باقی ماند. علیرغم موانع عمده‌ای‌که به‌دلیل خطمشی ناسیونال سوسیالیستی فراراه منافعش قرارگرفت، طبقهٔ‌عهده‌دار دولت باقی ماند.این **تبعیت** حزب ازدولت، هرچند به‌نقطهٔ **تلاشی و تحلیل** در آن نرسید، نشان می‌دهد که خرده‌بورژوازی ابزار سیاسی (یعنی حزب) را که ازآن طریق قادر شده بود برای مدت کوتاهی به‌عنوان طبقهٔ حکمفرما عمل‌نماید، درحال از دست دادن بود؛ اما از طریق رابطه‌اش با دستگاه‌های دولتی درمجموع به‌عنوان یك نیروی اجتماعی ادامهٔ فعالیت داد. در عین حال، تصفیه‌های پی‌درپی درون حزب ناسیونال‌سوسیالیست ادامه می‌یافت،که مطمئناً تنها به‌رهبران چپگرای آن محدود نمی‌شد: قبل از پایان گرفتن‌سال ۱۹۳۴، ۲۰ درصد سازماندهان سیاسی قبل از ۱۹۳۳ حزب اخراج شدند. از این تاریخ، در حدود ۸۰ درصد سازماندهان سیاسی و رهبران حزبی‌ازاعضای جدیدی که پس از ۱۹۳۳ پذیرفته شده بودند، انتخاب گردیدند.[31]

این وضعیت خود حاصل مجموعهٔ توازن نیروهایی بود که به

۳۰. رجوع کنید به‌تحلیل کلیهٔ این مسائل در صفحات ذیل.

۳۱. ك. براخر، همانجا، ص. ۲۹۵.

برقراری و تضمین قدرت ناسیونال سوسیالیست‌انجامید؛ وضعیتی بود که‌در آن سرمایهٔ بزرگ و خرده‌بورژوازی مرحله‌به‌مرحله به‌هم نزدیك شده، وکار از اتحاد به‌حمایت کشید. این وضعیت، که در کل ماشین دولتی انعکاس داشت، همزمان عاملی در استقلال نسبی دولت نازی از سرمایهٔ بزرگ بود.

دقیقتر به‌مسئله بنگریم: صاحبان صنایع و رجل مالی مطمئناً به‌طور اکید از ماشین دولتی جدا نبودند. برعکس، آنان قدرتمند وجود داشتند؛ به‌ویژه حضور خود را از طریق سازمانهای جمعی، از طریق مشارکت در حزب نازی، ونیز از طریق یك آمیزش تدریجی خـاص بخشی از رهبریت حزب (گورینگ و غیره) با سرمایهٔ بزرگ جهت تشکیل یك بورژوازی دولتی جنینی، تحمیل می‌کردند. این یکی از ادلهٔ علیه نظریهٔ تالهایمر است؛ نظریه‌ای کـه فاشیسم را برحسب مدل بناپارتی توضیح می‌دهد: برطبق نظر وی، «استقلال نسبی» برپایهٔ یك عدم تطابق اساسی بین سلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ و هژمونی سیاسی آن استوار بود، وبرای پاسداری از سلطهٔ اقتصادیش، سرمایهٔ بزرگ را وامی‌داشت که این‌هژمونی را به‌یك «ارباب» (لوئی بناپارت ــ هیتلر) تفویض کند. دلیل اصلی اشتباه تالهایمر در این نهفته بود که وی تفاوت مقدماتی بین فاشیسم و بناپارتیسم، یعنی وجود حزب فاشیست و نقش عینی آن در رابطه بـا سرمایهٔ بزرگ، را نادیده گرفت. حزب فاشیست در واقع بیشتر و بیشتر به‌عنوان نمایندهٔ سیاسی سرمایهٔ بزرگ عمل می‌کرد، و این‌کار را ازطریق تضمین هژمونی سیاسی خود و مشارکت مستقیم خود در مواضع کلیدی دستگاه‌های دولتی پیش می‌برد.[۳۲]

بااین‌همه، صحیح است بگوییم که وجود حزب ناسیونال‌سوسیالیست‌در عین‌حال عاملی بود جهت استقلال نسبی دولت از سرمایهٔ بزرگ. کل این حزب، و به‌ویژه قشر تحتانی و پایین آن، هنوز با خرده‌بورژوازی پیوندـ های مستحکمی داشت؛ خرده‌بورژوازیی که ضمناً دستگاه‌های دولتی در هر سطح را اشغال کرده بود. حتا در سازمانهای با شخصیت حقوقی، جایی که سرمایهٔ بزرگ مشارکت مستقیم داشت، این هنوز حزب بود کـه همه چیز را تحت سلطه داشت.

۳۲. رجوع کنید به د.لنرنر (ویراستار)، **نخبگان نازی**، ۱۹۵۱، ص. ۶؛ د. شون‌باوم، همانجا، ص. ۲۳۹؛ اچ.گرث، «حـزب نازی، رهبری و ترکیب آن»، در **مروری بر بروکراسی**، ویراستاری ر.مرتون، نیویورك، ۱۹۵۲، ص. ۱۰۰.

بیهوده است که به‌جزئیات تضادهای مداوم بین سرمایهٔ بزرگ و حزب‌ــدولت نازی بپردازیم. آنها بخشی از «بازیی» بودند که ناسیونال سوسیالیسم‌درکارآن بود. یعنی‌جازدن سرمایهٔ بزرگ به‌جای دیگر طبقات‌و جناحهای بلوك قدرت. و جازدن بلوك قدرت به‌جای توده‌ها. این تضادها از هنگام برنامهٔ چهارساله آشکارگردید (و برخوردهای بین گورینگ و شاخت در سال ۱۹۳۶، و با سازمان اقتصاد جنگی و بی‌آبرویی مارشال بلومبرگ و فریچ در سال ۱۹۳۸). این به‌آن خاطر نبود که جنگ بـا منافع سرمایهٔ بزرگ آلمان ناسازگار بود. در این مورد، مسئله عمدتاً عبارت بود ازکوششهای دولت ناسیونال سوسیالیست جهت «کنترل»گسترش سلطهٔ سرمایهٔ بزرگ بردیگر عناصر بلوك قدرت.

۴. ایتالیا

الف. تضادهای اقتصادی

قبل از شروع بررسی فاشیسم و ظهورش در ایتالیا، من باید اشاره کنم که، علیرغم ریشه‌های نسبتاً متفاوت آن، مورد ایتالیا با آلمان نکات مشترك معینی دارد. من براین نکات تاکید نخواهم کرد، چه هدف من در چارچوب این بررسی آن است که موارد مشخص را به‌عنوان **نمونه** بگیرم. پس من بیشتر بر**تفاوتهای** بین موارد آلمان و ایتالیا تاکید خواهم کرد.

در ایتالیا، به‌دلایل فوق‌الذکر، ما در بلوك قدرت دوباره بحران و تضادهای بسیار می‌یابیم. از یك طـرف، این تضادها از مـورد آلمان عمیقترند؛ از طرف دیگر، منتج از این، فاشیسم به‌منزلهٔ یك وسیلهٔ کسب هژمونی سرمایهٔ بزرگ با مقاومت شدیدتری از جانب دیگر اعضای بلوك قدرت روبرو می‌گردد. بنابراین هرچند ظهور فاشیسم سریعتر از مورد آلمان است، و بین ۱۹۲۰ و آغاز ۱۹۲۱ شروع می‌شود، طی ۱۹۲۱ به نقطهٔ بی‌بازگشت می‌رسد و درسال ۱۹۲۲ قدرت را اخذ می‌کند، اما پروسهٔ تثبیت فاشیسم در قدرت به‌مراتب کندتر است. تنها در سال ۱۹۲۵، یعنی سه‌سال پس از به‌قدرت رسیدن خود، بود که فاشیسم ایتالیا، با قوانین **ماوراء فاشیستی** خود، تثبیت شده، وارد دومین فاز در قدرت گردید.

اولا تضاد بین **سرمایهٔ بزرگ** و **زمینداران بزرگ** به‌مراتب عمیقتر از آلمان بود؛ مسئلهٔ جنوب را شامل می‌شد که بخشاً از تضاد بین بورژوازی

شمالی و زمینداران جنوبی نشئت می‌گرفت. عقب‌ماندگی کشاورزی نسبت به‌صنعت به‌مراتب جدیتر بود، چه وجود شکل نیمه فئودالی تولیدکشاورزی تمرکز سرمایه را پیشرس و مصنوعی ساخته بود. هرچند طـی نیمهٔ دوم قرن نوزده، بورژوازی نوپا و زمینداران بزرگ جهت سیاستهای حمایتی زمینه‌های موافقت‌یافته بودند، اما با سرعت‌گرفتن تمرکـز سرمایه در کنار تداوم ساختارهای فئودالی درکشاورزی، این تضادها شدت تازه‌ای گرفتند. بعد از بحرانی که متعاقب جنگ جهانی اول فرا رسید، شکاف بین کشاورزی و صنعت به‌طور فاجعه‌آمیزی عریض و عریضتر می‌شد. غیر از سایر موارد، عدم وجود انباشت سرمایه در کشاورزی زمینداران را کاملا خارج پروسهٔ صنعتی‌شدن قرار داد؛ پاسخ‌آنان بدین وضعیت‌سفته‌بازی در زمین بود. طی نخستین دورهٔ ظهورفاشیسم، دوره‌ای که با تسریعی قاطع در آهنگ تمرکز سرمایه و با کاهش محصولات و قیمتهای‌کشاورزی مشخص می‌شد، این تضاد حادتر شد. این را در رقابت بین دو اتحادیه‌ای که توسط صاحبان صنایع بزرگ (کنفدراسیون عمومی صنعت) وزمینداران (کنفدراسیون عمومی کشاورزی) در سال ۱۹۲۵ پایه‌گذاری گردید، آشکارا می‌توان دید. کنفدراسیون عمومی کشاورزی با سیاست مالـی دولت، که برای چارچوب توسعهٔ تصنعی سرمایه‌داری ایتالیا حائز اهمیت فراوان بود، به‌مخالفت پرداخت، چه فی‌المجموع به‌نفع صنعت بود، واین منافع را به‌قیمت کسری بودجه تأمین می‌کرد. در واقع، ایجاد حـزب خلق ــ حزب «دهقانان» ــ در سال ۱۹۱۹ جنبه‌ای ازاین برخوردبود[۱].

در نمونهٔ ایتالیا، برخلاف آلمان، با پروسهٔ تمرکز سرمایه و ایجاد سرمایهٔ بزرگ، اتحاد سنتی بین بورژوازی شمالی و زمینداران جنوبی شدیداً به‌خطر افتاد. هرچند از نظر سیاسی آنها متصل نگاه داشته شدند اما مادهٔ محترقه‌ای که در سطح اقتصادی حامل آن بود، سرانجام اثر خود را آشکارا نشان داد.

هرچه تضادهای رشدیابندهٔ بین سرمایهٔ **بزرگ** و **متوسط**، تضادهای نهفته در پروسهٔ تکامل سرمایه، آشکارتر می‌شد، این به‌خطرافتادن اتحاد جدیتر می‌گشت. اینجا نیز **بخشاً** تضاد بین سرمایهٔ بزرگ و متوسط بـا تضاد بین رشته‌های صنعت، یعنی از یك طرف صنایع سنگین و از طـرف دیگر صنایع کالاهای مصرفی، تطابق داشت. تا سال ۱۹۱۹، اتحادیهٔ ملی

---

۱. ر. پاریس، ریشه‌های فاشیسم (از این به‌بعد پاریس۱)، ص. ۵۴.

متالورژی مکانیك در میلان تشکیل شد، و موسسات با حجم متوسطی را که از تمرکز به‌هراس آمده بودند، گردهم آورد.[۲] به‌علاوه، بین‌سرمایهٔ متوسط و زمینداران اتحادی علیه سلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ‌صورت گرفت. این به‌دلیل ضعف اقتصادی سرمایهٔ بزرگ در ایتالیا، و نیزبه‌علت تکامل خصوصاً ناموزون سرمایه‌داری، که همگرایی ادواری منافع اقتصادی این دو طبقه را اجازه می‌داد، ممکن گردید. این اتحاد جنینی، هم در سیاست حزب خلق وهم در نمایندگی سرمایهٔ متوسط که طی ظهور فاشیسم قدرت را در ایتالیا در اختیار داشت (جیولیتی، نیتی، بونمی وفاکتا)، بیشتر وبیشتر شکل خاصی یافت.

علاوه براین تضادهای اقتصادی درون بلوك قدرت، در این مورد نیز تضادهایی درون خود سرمایهٔ بزرگ، بین سرمایهٔ بانکی و مالی، وجود داشت. پروسهٔ تمرکز سرمایه در ایتالیا به‌اندازهٔ آلمان پیشرفته نبود، وتا حدی پیشرس بود؛ تضادهای بین بانکها و صنعت نیز به‌ویژه حاد بودند. به‌دلیل سودهای کلانی که صاحبان صنایع بزرگ طی‌جنگ برده بودند، جهت‌کسب کنترل بربانکها یورشی واقعی نمودند، واین در حالی بود که سرمایهٔ بانکی (نامتشابه با مورد آلمان) ماهیت سفته‌بازی خود را حفظ نموده، و در ورود به‌حوزهٔ صنعتی‌شدن تعلل ورزید. سرمایهٔ بانکی کوشید تا علیه این حملهٔ صنعت بزرگ ازخود دفاع کند: در سال ۱۹۱۸، چهار بانك‌عمدهٔ ایتالیا در کارتلی گرد هم آمدند.

این حمله ــ هرچند می‌توان گفت با شکست همراه بود ــ معهذا به‌یك تشنج شدید انجامید.[۳] درچارچوب بحران پس ازجنگ، آنسالدو، داینوسر صنعیتی‌که‌کنترل بانك تنزیل ایتالیا را به‌دست آورده بود، در سال ۱۹۲۱ فروافتاد؛ایلوا،که‌لویدز مدیترانه را کنترل می‌کرد، به‌دنبال آن رفت. دولت بین دو متخاصم آشتی‌ناپذیر تقسیم شد: بونمی از کمك دولتی به‌صنایع سنگین سرباز زد، واین به‌سقوطش انجامید. متفاوت با آلمان، تنها با ظهور فاشیسم بود که سرمایهٔ انحصاری صنعتی سلطهٔ خود را برسرمایهٔ بانکی درون سرمایهٔ بزرگ در مجموع مستقر نمود.[۴]

۲. ر. پاریس، **تاریخچهٔ فاشیسم ایتالیا** (از این به بعد پاریس ۲)، ص. ۱۳۲؛ ا. تاسکا، **تولد فاشیسم**، ۱۹۶۹، ص. ۱۱۱؛ ر. رمئو، **تاریخ مختصر صنعت بزرگ در ایتالیا**، ۱۹۶۷.

۳. در مورد این تضاد، رجوع کنید به ر.رمئو، همانجا، ص. ۱۲۸؛ اس.ب. کلاف، همانجا.

۴. پ. آلاتری، «بحران طبقهٔ حاکمه»، **فاشیسم و ضدفاشیسم**، ۱۹۶۳، ص. ۶۶.

طی دومین دورهٔ ظهور فاشیسم، این سه تضاد هرسه تشدید شد، در حالی که **«بحران اقتصادی» پس از جنگ در اواخر ۱۹۲۱ شروع به‌حل خود نمود.** سهم صنعت در تولید ملی، که از ۳۰/۶ درصد در سال ۱۹۱۸ به ۲۵/۳ درصد در سال ۱۹۲۱ کاهش یافته بود، در سال ۱۹۲۲به ۲۹ درصد افزایش یافت؛ شاخصهای تولید در کلیهٔ صنایع افزایش‌یافت، کسری بودجه به‌میزان قابل‌ملاحظه‌ای کاهش یافت، قیمتها تقلیل یافت، وبیکاران به‌کارجذب شدند. اما تضادهای ناشی از پروسهٔ تمرکز سرمایه وخیمتر شدند: در سال ۱۹۲۱، بین دو گروه بانکی پشت نیتی وجیولیتی، یکی بانك تنزیلی و دیگری بانك تجاری، رقابت شدید درگرفت. تضاد بین سرمایهٔ متوسط وبزرگ، که شکل مخالفت دائمی سرمایهٔ بزرگ با سیاستهای «پیوند سرمایه ــ کار» وحمایت از دستمزدهای سرمایهٔ متوسط (که توسط جیولیتی نمایندگی می‌شد) را به‌خود گرفت، حاد وحادتر می‌شد. همین مسئله بین سرمایهٔ بزرگ وزمینداران در جریان بود، که طی آن سرمایهٔ بزرگ با سیاست تثبیت قیمتهای محصولات کشاورزی که ازطریق یك نظام مالی، نهایتاً به‌نفع زمینداران عمل می‌کرد، به‌مخالفت پرداخت. این موضوع «قیمت سیاسی نان» بود که به‌سقوط دولت نیتی‌در ۱۹۲۱ انجامید.

واما در مورد فاشیسم در قدرت، دو مشخصهٔ ذیل آن را ازناسیونال سوسیالیسم آلمان جدا می‌ساخت:

(الف) ازطریق یك رشتهٔ کامل اقدامات اقتصادی خاص، **فاشیسم ایتالیا حتا بس‌شدیدتر از ناسیونال سوسیالیسم آلمان وارد عمل‌شد تا سلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ برمالکیت ارضی بزرگ تأمین شود.** در آلمان، سرمایه‌وری کشاورزی قبل‌از ظهور ناسیونال سوسیالیسم آغاز شده بود، و آنگاه تنها تداوم یافته وتقویت شد؛ درایتالیا، این فاشیسم بودکه این پروسه را به‌پیش برد. همان‌طور کــه ا.روزنبرگ نوشت: «موسولینی زمینداران جنوبی را در نبردشان علیه انقلاب ارضی مورد حمایت قرار داد، اما وی به‌هیچ‌وجه قصد آن نداشت که در دوران «لیبرالی» به‌این اربابان نیمه فئودال دوباره نقش قاطعی راکه قبلا دردولت به‌عهده داشتند اعطا نماید. حزب فاشیست حزب شمال مدرن باقی ماند. فاشیسم نفوذ مسلط نواحی فئودالی عقب‌ماندهٔ مرکز وجنوب ایتالیا را درهم شکست. برای زمینداران و فرمانروایان محلی‌جنوب، مسئله تنها مسئلهٔ بلای‌کوچکتر بود: آنها آشکارا از انقلاب سرخ به‌عنوان بلای بزرگتر می‌ترسیدند، واز

این‌رو بود که به‌حمایت ازفاشیسم برخاستند. اما درعین‌حال می‌دانستند که با ظهور فاشیسم برتری گذشتهٔ خود را ازدست خواهند داد.»[5] این بلاشك یکی از دلایل مخالفت طولانی حزب خلق با فاشیسم بود. اما بیشتر زمینداران «سرمایه‌دار» و کشاورزان بزرگ شمال و مرکز بودند که از فاشیسم حمایت می‌کردند، و نه زمینداران «نیمه‌فئودال» جنوبی: «فاشیسم روستایی» حول‌وحوش درهٔ پو، در امیلیا، و توسکانی متمرکز شده بود.[6]

(ب) سیاست اقتصادی فاشیست نیز وسیعاً در تأثیرگذاشتن بر تمرکز سرمایه وسلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ برمتوسط دخالت نمود، اما این یك پروسهٔ **طولانیتری** بود. با درنظرگرفتن ضعف اقتصادی‌سرمایهٔ بزرگ ایتالیا، فاشیسم ناچار بود که مدت زمانی طولانی توجه بیشتری از نازیسم به‌منافع اقتصادی سرمایهٔ متوسط (دورهٔ آغازین «لیبرالیسم اقتصادی») بنماید، وثانیاً به‌منافع صنایع کالاهای مصرفی.

ب . سرمایهٔ بزرگ ومالکین زمین

مسئلهٔ رابطهٔ بین سرمایهٔ بزرگ و مالکیت زمین در فاشیسم ایتالیا نیز مسئله‌ای در درجهٔ اول بااهمیت نظری و سیاسی است: روابط بین دو شیوهٔ تولید «همزیست» در یك شکل ترکیب‌شده، در این فرماسیون، یعنی روابط بین **شیوهٔ سرمایه‌داری تولید، که قبلا وارد فاز انتقالی به‌سمت سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری شده است، وشیوهٔ تولید فئودالی که هنوز در روستا مسلط است.** این مسئله در حال‌حاضر به‌طور بسیارگسترده‌ای‌در جهان سوم، به‌ویژه در آمریکای لاتین، مورد بحث است.

در واقع، رابطهٔ سرمایه‌داری انحصاری به‌مالکیت ارضی بزرگ از سرمایه‌داری ماقبل انحصاری (رقابتی) کاملا متمایز است. در مورد دوم، در شرایط معینی، می‌توان از یك «همزیستی» مرکب و ادغام‌شدهٔ شیوهٔ

---

۵. ا.روزنبرگ، «فاشیسم به‌مثابهٔ جنبشی توده‌ای»، در فاشیسم و سرمایه‌داری همانجا، ص. ۱۲–۱۱۱.

۶. این تضادهای بین زمینداران «نیمه‌فئودال» جنوبی و زمینداران سرمایه‌دار بزرگ در جریان ظهور فاشیسم در مسئلهٔ **حمایت تعرفه‌ای برای غلات** خود را ظاهر ساخت. زمینداران «نیمه‌فئودال» **عمدتاً** به‌حفظ قیمتهای غلات از طریق حمایت تعرفه‌ای علاقمند بودند، در حالی‌که زمینداران سرمایه‌دار عمدتاً نسبت به **اجاره‌بهای** زمین حساسیت داشتند.

تولید سرمایه‌داری (مسلط برصنعت)، وشیوهٔ تولید فئودالی (هنوز مسلط در روستا) صحبت نمود.[7] اما واژهٔ «همزیستی» نمی‌تواند به‌قدر کفایت روابطشان را، جایی که سرمایه‌داری انحصاری در یك فرماسیون اجتماعی مسلط است، توضیح دهد.

این سلطه برتقویت شرایط بازتولید **گستردهٔ** خود شیوهٔ تولید سرمایه‌داری دلالت دارد. برقراری سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری بدین ترتیب نه‌فقط صرفاً بر سلطهٔ شیوهٔ تولید سرمایه‌داری بر شیوهٔ تولید فئودالی در روستا دلالت می‌کند، بلکه حاکی از **انحلال** نهایی شیوهٔ فئودالی است. این شیوه اکنون تنها در شکل «عناصر» **مشمول وتابع** شیوهٔ تولید سرمایه‌داری در یك فرماسیون اجتماعیی که در آن همهٔ آنچه «همزیستی دارند»، دربیان دقیق کلمه، **اشکال** شیوهٔ تولید سرمایه‌داری (رقابتی، انحصاری، وغیره) می‌باشند، وجود دارد.[8]

ایتالیا نمونه‌ای شاخص برای این موضوع است. با تشکیل پیشرس سرمایهٔ مالی بزرگ، درواقع قبل از به‌قدرت رسیدن فاشیسم، انتقالی به‌سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری صورت گرفت، واین در حالی بود که

---

۷ این بدان معنی نیست که دو شیوهٔ تولید نفوذناپذیرند، بلکه می‌گوید که این «همزیستی» مشترك می‌تواند در **موارد معینی** (همچون در ایتالیا) به‌نفوذ سرمایه‌داری در روستا، جایی که شیوهٔ تولید فئودالی مسلط است، بیانجامد. من بر این تاکید می‌ورزم، زیرا که واژه‌های «همزیستی» و «ادغام» ــ که هنوز اساساً **توصیفی** هستند ــ ابهام‌آمیزند، و اینکه آنها دقیقاً **رابطهٔ** بین دو شیوهٔ تولید را نمی‌توانند تعریف کنند.

۸. ما می‌توانیم به‌راحتی بپرسیم که آیا واژهٔ «همزیستی» (در مفهوم قوی‌آن) دو شیوهٔ تولید در یك فرماسیون اجتماعی نباید تنها به‌دوره‌های انتقال از یك شیوهٔ تولید به‌دیگری محدود گردد (البته همواره من با این فرض حرکت می‌کنم که «شیوهٔ تولید» در مفهومی که در **قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی**، ص. ۱۱، به عنوان مجموعه‌ای از نمونه‌ها، تعریف کرده‌ام به‌کار گرفته می‌شود). «همزیستی» شیوهٔ تولید فئودالی در نمونه‌های خاصی از سرمایه‌داری رقابتی بنابراین منتج از این حقیقت است که این دوره هنوز وسیعاً با انتقال از فئودالیسم به‌سرمایه‌داری مشخص می‌شود. تلاشی تدریجی شیوهٔ تولید فئودالی طی فاز انتقال به‌مرحلهٔ سرمایه‌داری انحصاری به‌هرحال به‌این حقیقت برمی‌گردد که این مرحله بر تحکیم و تقویت شرایط بازتولید گستردهٔ شیوهٔ تولید سرمایه‌داری دلالت دارد. چنین‌تلاشیی به‌این معنی نیست که شیوهٔ فئودالی تولید به‌سادگی از فرماسیون اجتماعی محو می‌شود، بلکه بدین معناست که تنها به‌مثابهٔ یك **شیوهٔ تولید** صرف، همچون «عناصر» وجود دارد ــ و این همچنین در مورد روبنا نیز صادق است.

شیوهٔ تولید فئودالی، نامتشابه با مورد آلمان، هنوز برمناسبات تولید در روستاها مسلط بود. نقش فاشیسم ــ با نبرد حبوبات، «تکامل جامع»، مکانیزاسیون، تبدیل قوانین گرایشی، تبدیل زارعین کوچك‌به‌کارگران کشاورزی، وغیره ــ دقیقاً آن بود که سلطهٔ سرمایه‌داری انحصاری را در کشاورزی، ازطریق حذف شیوهٔ تولید فئودالی آنچنانی، حذف نماید۹.

به‌دلیل تضادهایی دراین پروسه، رابطهٔ فاشیسم ایتالیا با مالکیت‌بزرگ زمین با رابطهٔ نازیسم درآن بخشهایی از آلمان که هنوز خصلتهای‌فئودالی داشتند، مغایر بود. فاشیسم چرخش به‌سرمایه‌داری را تحمیل‌کرد. دراین حوادث، فاشیسم تضادبین زمینداران و سرمایهٔ بزرگ را به‌مراتب بیش‌از مورد آلمان حاد نمود؛ به‌یاد داریم که در آلمان زمینداران خیلی پیش ازنازیسم به‌سرمایه‌وری روآورده بودند.

از یك‌سو، تزریق انبوه سرمایه‌داری در کشاورزی به‌وضوح پاره‌ای نتایج درخشان در ایتالیا به‌همراه آورد: از جمله بازدهٔ تولیدات غلات که در گذشته ناکافی بود، از ۱۰/۵کنتال درهر هکتار درسالهای ۱۹۰۹ الی ۱۹۱۵ به ۱۵/۲ درسال ۱۹۳۲ افزایش‌یافت؛ کل برداشت ازرقم۴/۸۵ میلیون تن در فاصلهٔ زمانی ۱۳ــ۱۹۰۹ به ۷/۵۹ در طی سالهای ۳۹ــ۱۹۳۵ افزایش یافت، که جهت مصرف داخلی کافی بود؛ نیزپیشرفت قابل‌ملاحظه‌ای در تولیدات میوه و سبزیجات به‌دست آمد.

از سوی دیگر، البته سلطهٔ اقتصادی سرمایهٔ بزرگ بر مالکیت زمین بزرگ به‌وضوح تشدید شد. نسبت صنعت در تولید ملی از ۲۵/۳ درصد در سال ۱۹۲۱ به ۳۱/۸ درصد در سال ۱۹۲۹ و ۳۴/۱ درصد در سال ۱۹۴۰ افزایش یافت، در حالی که نسبت کشاورزی به‌کل تولید ملی طی همان‌دوره از ۴۶/۳ درصد به ۳۸/۴ درصد و ۲۹/۴درصدتقلیل یافت۱۰

---

۹. این اساساًوظیفهٔ مناسبات تولید است. من ذیلا در فصل مربوط به «فاشیسم و مناطق روستایی» به‌این نکته اشاره خواهم داشت. از آنجا که مسئله به‌مناسبات تولید مربوط می‌شود، به اشکال قضایی بستگی ندارد. همان طور که لنین نشان داد، تزریق سرمایه‌داری به‌روستا لزوماً مسیر تاریخی تقسیم زمین را دنبال نمی‌کند (مشابه با مدل انقلاب فرانسه): ممکن است متساویاً مسیر بسیار کارای پروسی را تعقیب کند، و در قالب قضایی مالکیت بزرگ ارضی به‌دست آید. به‌دلایل سیاسی این یکی از مسیرهایی بود که توسط فاشیسم ایتالیا انتخاب شد.

۱۰، ر.رمئو. همانجا، ص. ۱۳۶ و ۱۹۱؛ اس.جی.ولف، در ماهیت فاشیسم جمعآوری، ولف، ۱۹۶۶، ص. ۱۱۹.

استفاده ازکودهای شیمیایی، که تقریباً طی سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۱ دو برابر شد، سودهای کلانی را به‌طرف سرمایهٔ بزرگ (به‌ویژه به‌مونتکاتینی) سرازیر نمود؛ همین مسئله درمورد مکانیزاسیون صادق بود (۶٫۰۰۰ تراکتور در سال ۱۹۲۴، ۴۱٫۰۰۰ درسال ۱۹۴۰)، که از تمرکز بسیار زیاد در این رشته از صنعت ناشی می‌شد.[11] نرخ توسعهٔ سرمایه بین سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۳۹ عبارت بود از ۱/۵۰ در کشاورزی (۱/۳۵ طی دورهٔ ۱۸۹۴-۱۹۱۳)، اما در صنعت این نرخ ۲/۵۸ بود (۱/۶۵ طی دورهٔ ۱۸۹۴ - ۱۹۱۳)[12]، که کاهش نسبی اجاره‌بها در توزیع کل ارزش‌اضافی را نشان می‌دهد. دولبهٔ قیچی بین قیمتهای محصولات صنعتی و کشاورزی بازهم بازتر شد.

دراین تضاد بین زمینداران بزرگ و سرمایهٔ بزرگ، که به‌ویژه در ایتالیا حاد شد، فاشیسم کماکان بیش ازنازیسم بسرمایهٔ بزرگ نزدیك بود؛ به‌یاد داریم که نازیسم درمقابل این تضاد به‌همین شکل نایستاد.

این پدیده نه به‌توسط کمینترن ونه به‌توسط حزب کمونیست ایتالیا به‌درستی مورد تجزیه‌وتحلیل قـرار نگرفت. کمینترن تحت راهنمایـی رئیس آن، زینوویف (به‌گزارش وی به‌کنگرهٔ چهارم رجوع کنید)، نخست فاشیسم ایتالیا را عمدتاً به‌عنوان تجلی نه سرمایهٔ بزرگ، بلکه مالکیت زمین «فئودالی» یـا «نیمه‌فئودالی» بزرگ می‌دید: «فاشیستها برتر از همه اسلحهٔ دست زمینداران‌اند. تجربهٔ این ارتجاع بورژوازی تجاری وصنعتی را به‌وحشت می‌اندازد، وآنها آن را به‌عنوان بلشویسم سیاه می‌بینند»[13] چنین بود اصل وریشهٔ کلیهٔ تفاسیر اشتباه‌آمیز از فاشیسم به‌منزلهٔ یك پدیدهٔ سیاسی مختص به‌جامعه‌ای که درآن بخش کشاورزی غالب است: مفهومی که همچون سایر مفاهیم از تعریف فاشیسم به‌عنوان یك پدیدهٔ «عقبگرا» و «واپسگرا» منتج می‌شود.

تفسیر حزب کمونیست ایتالیا از زمان کنگرهٔ لیون (۱۹۲۶) آن تا حداقل سال ۱۹۲۸ از لحاظ سیاسی بسیار تفسیر جالبتری بود. به‌طور خلاصه، حزب کمونیست ایتالیا معتقد بود که فاشیسم منافع سرمایهٔ

---

۱۱. ا. جیاکومو، در **اقتصاد ایتالیا از ۱۸۶۱ تا ۱۹۶۱**، ۱۹۶۱، ص. ۱۴۶.

۱۲. باربری، همانجا، ص. ۶۷۶.

۱۳. در سخنرانی زینوویف کـه قبلا نقل‌قول شد (نیز رجوع کنید بـه د. دسانتی، **انترناسیونال کمونیست**، ۱۹۷۵، ص. ۱۱۳). این نقطه‌نظر مجدداً با تاکید در نهمین پلنوم کمینترن در سال ۱۹۲۹ بیان گردید.

بزرگ وزمینداران بزرگ هردو را متساویاً نمایندگی می‌کند، **بدون اینکه هرگز بتواند نیروی هژمونیك درون این اتحاد (سرمایهٔ بزرگ) یـا دلایل هژمونی آن، و اشکالی را که می‌گیرد، مشخص نماید.**

تزهای لیون (۱۹۲۶) این را خیلی روشن ساخت. آنها یك‌قدم جلوتر از موضع زینوویف رفتند، اما هنوز اعلام می‌کردند که فاشیسم «هدف کسب اتحاد ارگانیك» طبقات مسلط را دنبال می‌کند، بدون اینکه هیچ نوع توضیحی درمورد نیروی هژمونیکی که تحت آن این اتحاد کسب خواهد شد، داده شود. پس فاشیسم به‌مثابهٔ تجلی تعدیل مهمی در مناسبات بین سرمایهٔ بزرگ وزمینداران دیده نمی‌شد: «در جوهرخود، فاشیسم تنها با برنامهٔ محافظه‌گری وارتجاع، که همواره بر سیاست ایتالیا مسلط بوده است، در برداشت ازیکپارچه‌کردن نیروهای ارتجاعی به‌شکل دیگر، با آنها مغایر است.» در همان‌زمان،توگلیاتی بااین‌نظرگاه موافق بود: «فاشیسم... مرکز تعیین کنندهٔ اتحاد سیاسی تمامی طبقات حاکم، سرمایهٔ مالی، صنعت بزرگ، وزمینداران، می‌گردد.»[۱۴]

---

۱۴. توگلیاتی، «ظهور فاشیسم»، ۱۹۲۸، انتشار مجدد در سوسیتا، ۱۹۵۲، شمارهٔ ۴ (و نیز رجوع کنید به‌صفحات بعد زیرنویس شمارهٔ ۱۷). من باید با حفظ شمای کلی به‌بحث ادامه دهم، اما خطوط عام نظریهٔ حزب کمونیست ایتالیا از فاشیسم تا سال ۱۹۲۸ را می‌توان به‌شرح ذیل خلاصه نمود: در گام نخست، تحلیلها بر رابطهٔ بین فاشیسم و طبقات مسلط در مجموع تاکید دارند؛ اما در حالی که بوردیگا فاشیسم را به‌مثابهٔ نمایندهٔ مرجح «پیشرفته‌ترین» عناصر بورژوازی می‌بینند، گرامشی به موضع زینوویف نزدیکتر بود و فاشیسم را به‌عنوان تجلی ارتجاع زمینداران (و خرده‌بورژوازی) می‌دید. در نسبت‌دادن این نظریه بـه بوردیگا که فاشیسم منافع ارضی را نمایندگی می‌کرد، توگلیاتی کاملا اشتباه می‌کرد. به‌دلیل دخالت‌بوردیگا بودکه در کنگرهٔ چهارم درك زینوویف در «خطابیهٔ» کمینترن به‌پرولتاریای ایتالیا به‌تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۹۲۲، در مصوبات کنگرهٔ چهارم قرار نگرفت. بوردیگا در گزارش خود پیرامون فاشیسم به‌کنگرهٔ پنجم به‌این دیدگاه خود رجعت نمود (در پروتکل، همانجا، ص. ۷۱۵). به حزب کمونیست ایتالیا بازگردیم: در تزهای لیون، که از گرامشی الهام گرفته شده بود، موضعش تغییر کرد، همان طور که موضع خود گرامشی نیز عوض شد. فاشیسم دیگر به‌مثابهٔ نمایندهٔ ارجح زمینداران دیده نمی‌شد، بلکه آنها دیگر در همان سطح، به‌عنوان جناحهای بورژوازی، قرار گرفتند. هر چند تکیه بر ماهیت سرمایه‌داری فرماسیون اجتماعی ایتالیا گذاشته شد، اما تزها در واقع بر «عدم‌تجانس دو بخش» در ایتالیا تاکید داشتند؛ هیچ جـا اثری از نقش دیگر هژمونیك سرمایهٔ انحصاری بزرگ به‌چشم نمی‌خورد. («تزهایی در بارهٔ ←

برداشت نهفته در وراء این تعریف آن بود که فاشیسم اتحادی بین سرمایهٔ انحصاری و مالکیت ارضی بزرگ با یك خصلت **فئودالی** پایدار بوده، تا بدآنجا که تحت فاشیسم ایتالیا، سرمایه‌داری انحصاری «در همزیستی» با ساختارهای فئودالی در کشاورزی تکامل می‌یافت. همان طورکه ای.سرانی آن را حتا همین اواخر بیان نمود: «انقلاب سوسیالیستی... ناچار به‌تغییر این ساختارهای مبتنی بر سرمایه‌داری است که در کشور ما، جایی که اشکال نوین سرمایهٔ انحصاری **با درخت کهنهٔ فئودالی پیوند خورده‌اند** ودر سرنگونی دیکتاتوری فاشیستی از بین نرفته‌اند، تکامل یافته است.»[۱۵]

این تفسیر در واقع به‌جداسازی وتفکیك **انقلاب دموکراتیك** (که می‌باید هنوز به‌وقوع پیوندد) از **انقلاب سوسیالیستی** طی «گامهایی» انجامید. الزام سیاسی این تفکیك آن بود که متحدینی از جمله**بورژوازی متوسط** جهت عبور به‌سوسیالیسم ضروری بودند، که همهٔ آنها هدف مشترك برکناری شیوهٔ فئودالی را که **هنوز** در روستاها وجود داشت، تعقیب می‌کردند. در قالب متفاوتی، این تئوری مشهور «همزیستی» سرمایه‌داری انحصاری مسلط با شیوهٔ تولید فئودالی امروزه مشخصهٔ تحلیلهای احزاب کمونیست آمریکای لاتین است. این تئوریها از مبارزه‌ای علیه دیکتاتوری ازطریق اتحاد با سرمایهٔ متوسط (که برای مطابقت با شرایط، دوباره غسل تمعید داده و نام «بورژوازی ملی» بررویش گذاشته‌اند) جهت برچیدن «فئودالیسم» حمایت می‌کنند یك «انقلاب دموکراتیك ملی» که به‌دنبالش انقلاب سوسیالیستی می‌آید.

درمورد فاشیسم، برنامهٔ اتحاد به‌توسط حزب کمونیست ایتالیا با «جبههٔ ضدفاشیست» به‌عمل گذاشته شد. تز فئودالیسم ادامه‌یابنده در اینجا به‌کارگرفته شد تا خط دیمیترف پیرامون اتحادها تایید شود. شخصیت گرامشی نیز برای اثبات این تز به‌میان‌کشیده شد، و به‌موضع وی روی تجدید حیات (Risorgimento) به‌عنوان یك «انقلابی‌که شکست

وضعیت ایتالیا» در سی‌سال زندگی و مبارزات حزب کمونیست ایتالیا ، ۱۹۵۲.)پ. اسپریانو، **تاریخچهٔ حزب کمونیست ایتالیا**، ۱۹۶۷، جلد ۱، ص. ۴۹۳، به‌نظر من خطا می‌گوید که تحلیل گرامشی و تزهای لیون مبانی تعریف دیمیترف از فاشیسم را شامل می‌گردد.

۱۵. «ضدفاشیسم، دموکراسی، سوسیالیسم در انقلاب ایتالیا»، نقد مارکسیستی، سپتامبر ــ دسامبر ۱۹۶۶، ص. ۲۸.

خورد» چون برخلاف انقلاب فرانسه بهمالکیت ارضی بزرگ، وبنابراین بهفئودالیسم، اجازهٔ ادامهٔ حیات داد، استناد می‌شد: گرامشی تحول سرمایه‌داری در کشاورزی را از روی مدل فرانسوی، یعنی به‌عنوان تقسیم مجدد قلمروهای بزرگ فئودالی، می‌فهمید.[۱۶] پس به‌نوعی ازاین نتیجه‌گیری می‌شد که ادامهٔ حیات مالکیت ارضی بزرگ به‌طور اتوماتیك به‌معنی ادامهٔ حیات فئودالیسم بوده، وبنابراین هنوز وظیفهٔ ضروریی بود که انقلاب و «اتحاد ملی» را که تجدید حیات (Risorgimento) نتوانسته بود جامهٔ عمل بپوشاند، به‌پایان برد.

اما اشتباه بزرگی درمورد گرامشی در اینجا و جاهای دیگر مرتکب شده‌اند. درست است که گرامشی به‌نظر می‌رسد اثرات سرمایه‌داری انحصاری برکشاورزی را نادیده انگاشته است، ونیز درست است که گرامشی خود از تز فاشیسم ایتالیا به‌مثابهٔ نمایندهٔ «بلوك» صاحب زمین سرمایه‌دار دفاع می‌نمود، بدون اینکه به‌وضوح نیروی هژمونیك دراین بلوك را برشمارد؛ اما با کمال صداقت باید گفت که وی هرگز ازخط اتحاد پرولتاریای شمال با دهقانان فقیرجنوب، علیه زمینداران و کل بورژوازی، جدا نشد، وهمواره کل بورژوازی را در بلوك فوق‌الذکر داخل نمود[۱۷].

---

۱۶. در واقع، هرچند خصایص فئودالی تا دورهٔ سرمایه‌داری انحصاری بر کشاورزی ایتالیا مسلط بود، این به‌خاطر عدم وجود تقسیم اراضی (آن‌طور که گرامشی می‌پنداشت) نبود، بلکه به‌دلیل مناسبات واقعی تولید در روستا بود.

۱۷. تضادهای مبین و منعکس کنندهٔ این سوء تفاهم در نوشته‌های توگلیاتی پیرامون فاشیسم آشکار است. آنچه وی در سال ۱۹۲۸ نوشت، کماکان نظر گرامشی و تزهای لیون را عنوان می‌نمود که بر طبق آن فاشیسم یك «جبههٔ متحد» و «اتحاد ارگانیك» بورژوازی و زمینداران بود. این نظر از درك هژمونی سرمایهٔ بزرگ عاجز است، اما حداقل این ویژگی را دارد که بر رابطهٔ بین فاشیسم و کل بورژوازی (از جمله سرمایهٔ متوسط) تاکید می‌کند. در خطابه‌هایی پیرامون فاشیسم، ۱۹۳۵، توگلیاتی از خود انتقاد نموده، و تعریف پلنوم سیزدهم کمینترن (۱۹۳۳) را که مورد تأیید دیمیترف بود، پذیرفت. بدین ترتیب، توگلیاتی به‌طور ضمنی سرمایهٔ متوسط («بورژوازی لیبرال») را از بلوك فاشیست منفك نمود، اما ظاهراً به‌برداشت گرامشی از زمینداران معتقد ماند. در واقع، در حالی که توگلیاتی حالا بر ماهیت پیشرفته و متمرکز سرمایه‌داری ایتالیا و نقش هژمونیك سرمایهٔ انحصاری آن تصریح داشت، کاری که قبلا نکرده بود، اما هنوز بین «دو بخش» تحت فاشیسم ایتالیا (یك بخش سرمایه‌داری انحصاری و یك بخش کشاورزی‌بسیار

←

ج. بحران وپروسهٔ سیاسی- ایدئولوژیك

تا به‌آنجا که به‌بعد سیاسی ظهور فاشیسم در ایتالیا مربوط می‌شود پاره‌ای نکات مشترك با ظهور فاشیسم در آلمان داشت، اما تفاوتهایی هم بود. علیرغم ضعفهای اقتصادی آن ومتفاوت با مورد آلمان، که انقلاب از بالا داشت، بورژوازی ایتالیا قادر بودکه‌بانقلاب بورژوا دموکراتیك- تجدید حیات (Risorgimento)- رهبری‌سیاسی اعطا کند. اما این‌کار را به‌قیمت امتیازات سیاسی واقتصادی عمده‌ای به‌زمینداران بزرگ انجام داد. به‌طور کلی، هرچند دولت بیسمارك با حکمرانی ملاکین تطوریافت، اما زمینداران آلمانی کمتر از زمینداران ایتالیایی، که از شکست اعلام شدهٔ اتحاد ملی و از تقسیم سیاسی واداری شمال و جنوب برخوردار شدند قدرت سیاسی داشتند. معهذا، به‌دلیل این پروسهٔ رهبری سیاسی واتحاد بین بورژوازی و زمینداران، سرمایهٔ متوسط از طریق سازمانهای‌سیاسیش (به‌ویژه حزب لیبرال) ترتیبی داد تا مواضع مستحکم درون دولت را کسب نماید؛ مواضعی که بس مهمتر از مواضع در اختیار سرمایهٔ متوسط در آلمان بود.

از سال ۱۹۲۵، ایتالیا نیز تهاجمی ازطرف سرمایهٔ بزرگ جهت کسب هژمونی سیاسی درون بلوك قدرت را تجربه نمود. این تهاجم‌به‌طور جدی هژمونی سرمایهٔ بزرگ را، که پس ازجنگ دوباره مستقر شده‌بود، تکان داد، وراه را برای یك دورهٔ ناپایداری هژمونی گشود. اما هرچند این حمله با تحریك نمایندگان سرمایهٔ بزرگ (به‌ویژه گروه اورلاندو- سونینو- سالاندرا)[18] بود، عمدتاً به‌دلیل مواضع مستحکم سیاسی سرمایهٔ



عقب‌افتاده و بنابراین فئودالی) تمایزی قائل بود، و نفوذ سرمایه‌داری انحصاری در کشاورزی را نمی‌دید. اما تئوری «بقایای فئودالی»، که ظاهراً ادامهٔ تحلیلهای گذشتهٔ وی بود، هدف کاملا متفاوتی را دنبال می‌کرد: تنها استراتژی اتحاد مورد نظر دیمیترف را تقویت می‌کرد. تا بدآنجا که به‌گرامشی مربوط می‌شود، وی البته به‌نیاز برمبارزه علیه فاشیسم ازطریق یك «انقلاب ضد فاشیستی خلقی» تاکیدداشت، اما نه در آن مفهوم که بخواهد بنیاد یك جمهوری شورایی را به‌عنوان هدف‌فوری مبارزه علیه فاشیسم طلب کند، بلکه بیشتر به‌یك رشته اهداف انتقالی نیاز می‌بیند. گرامشی به‌هیچ وجه از مریدان دیمیترف نبود.

۱۸. ل.سالواتورلی و ج.میرا، تاریخ ایتالیا طی دوران فاشیسم، ۱۹۶۴، ص. ۱۵۵؛ ای.سانتارلی، تاریخ نهضت رژیم فاشیست، ۱۹۶۷، جلد ۱، ص. ۱۶۷ و ۲۴۵.

متوسط، به‌توسط نمایندگان سیاسی این آخریها به‌اجراء درآمد. کل مشکل این بود که این نمایندگان به‌دو گروه عمده تقسیم شده بودند: پیروان نیتی، که بیشتروبیشتر به‌طرف سرمایهٔ بزرگ کشیده می‌شد، و پیروان جیولیتی. مورد شخص اخیر، اگرچه سیاست «همکاری طبقاتی» با طبقهٔ کارگر وی از منافع سرمایهٔ متوسط الهام می‌گرفت، اما او نیز به‌تدریج به‌طرف سرمایهٔ بزرگ جلب می‌شد.[۱۹]

تهاجم سرمایهٔ بزرگ نیز به‌دلیل مقاومت نسبی سرمایهٔ متوسط و زمینداران شکست نسبی بود. این دومیها مواضع سیاسی خود را تحت فرمان سرمایهٔ متوسط، ازطریق وجود یك دولت واقعی درون دولت جنوب، حفظ کردند. آنها نگران تجدید روابط ناسیونالیستها وسرمایهٔ بزرگ، ونیزنگران رسوخ سرمایهٔ بزرگ به‌داخل اردوگاه «لیبرالها» بودند.[۲۰] یکی از طرق مقاومت آنها نقش سیاسیی بود که حزب خلق، حزبی کاتولیك که اساساً منافع مالکیت ارضی بزرگ‌را نمایندگی‌می‌کرد، ایفاء می‌کرد؛ ناگفته نماند که حزب ترکیب متفاوتی داشته و حتا دهقانان فقیر را نیز شامل می‌شد. این حزب به‌طور بنیادی مقاومت زمینداران بزرگ در قبال نفوذ سرمایهٔ بزرگ در نمایندگان سرمایهٔ متوسط را شکل می‌داد: هژمونی سرمایهٔ متوسط قدرت سیاسی آنها را در جنوب دست نخورده باقی گذاشته بود. به‌خاطر این‌دو گونگی بود که حزب خلق دون استوروزو پاره‌ای اوقات می‌توانست «مترقی» به‌نظر آید.[۲۱]

---

۱۹. ا. تاسکا، همانجا، ص. ۷۹.

۲۰. یو. ترانچینی، «وضعیت ایتالیاییها» در اینپریکور، چاپ آلمان ، شمارهٔ ۲۱۶، نوامبر ۱۹۲۲.

۲۱. طی جریان ظهور فاشیسم، حزب عامه دوش‌به‌دوش نمایندگان سرمایهٔ متوسط غالباً در دولت بود، که این نشانه‌ای از تجدید روابط بین زمینداران و سرمایهٔ متوسط علیه سرمایهٔ بزرگ است. اما حزب خلق هیچ‌تردیدی در رای دادن علیه دولت همراه با سوسیالیستها به‌خود راه نمی‌داد(مثلا طی اولین دولت فاکتا در ژوئیه ۱۹۲۲) که واکنشی علیه این «رسوخ و نفوذ» بود (ا. ره‌پاچی، در فاشیسم و ضدفاشیسم، ص. ۱۲۸، و بالاخص ج.سالومینی، ریشهٔ فاشیسم در ایتالیا ۱۹۶۶، ص. ۱۴۵.) سالومینی به‌وضوح نشان داد که حزب خلق،به‌دلیل پایگاه «توده‌ایش» در روستا (در ۱۹۲۵، ۹۴۵٫۰۰۰ نفر از ۱٫۱۸۹٫۰۰۰ عضو اتحادیه‌های کارگری‌کاتولیك به‌طبقات روستایی تعلق داشتند) درطول بحران ایتالیا ازدرخواستهای توده‌ای حمایت می‌کرد، و بدین ترتیب از سازمانهای کاتولیك قبل از جنگ تفکیك می‌شد. البته از طرف دیگر، «حزب از محافظه‌کارانی که جنبش سیاسی را قبل از
←

این تضادها از سال ۱۹۲۱، سال نقطهٔ بدون بازگشت که دوران ناتوانی هژمونی تحت آخرین وزارت جیولیتی را گشود، شدت یافت.[۲۲] جیولیتی طرحهای اصلاحات خود را، که بهزیان زمینداران جنوبی بوده وبهسرمایهٔ بزرگ کمك می‌نمود، رها نساخت. او بهسرمایهٔ بزرگ حتا نزدیکتر شد، در حالی که همزمان می‌کوشید تا پیوندهای نمایندگی‌خود با سرمایهٔ متوسط را حفظ کند؛ بهعنوان مثال، اقداماتی جهت ثبت داراییها انجام داد که مستقیماً علیه منافع واتیکان و بانك رم بود؛ کمیسیونی جهت تحقیق در سودهای دوران جنگ درست کرد؛ وموارد دیگر. این وضعیت تحت بونمی وفاکتا تداوم یافت.

مقاومت در مقابل این تهاجم سرمایهداری بزرگ جهت کسب هژمونی در ایتالیا استوارتر از آلمان‌بود.این مشخصات ویژهٔ ظهورفاشیسم درایتالیا را تعیین نمود:

(الف) صحنهٔ سیاسی، دراین‌مورد پارلمان، جایی‌که برآن‌نمایندگان سرمایهٔ متوسط حاکم بودند، ماشین دولتیی به‌آنها دادکه مطابق نیازهایشان بود وتاپایان ظهور فاشیسم وحتا پس از استقرارش در قدرت مهمتر از مورد آلمان در خدمت آنها قرار گرفت. تمایز بین دستگاه‌های دولتی مبین نیروهای سیاسی مختلف در مقایسه با آلمان کمتربارز بود، که در این مورد دولت جنوبی درون دولت استثناء بوده و مسئلهٔ متفاوتی را طرح می‌ساخت.[۲۳] البته اینجا هم بین قدرت واقعی و قدرت رسمی مغایرتی بود؛ اما صحنهٔ سیاسی پارلمانی هویت مختص بهخود را حفظ کرد. تهاجم سرمایهداری بزرگ و مقاومت در قبال آن تأثیر بزرگ خود را براین صحنه ادامه داد، وفاشیسم ایتالیایی ناچار بود که در اینجا بیش از نازیسم یك سیاست سازش را دنبال کند.

جنگ کنترل می‌کردند سنگین بود... و از حمایت واتیکان برخوردار بود. اینها آریستوکرات، زمینداران بزرگ، و دیگر عناصر مهم بودند.» (ص.۱۴۶).زمینداران مشی کلی حزب را تعیین می‌کردند: این همان پدیدهٔ خصلتی «سوسیالیسم فئودالی» بود که مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست تعریف کردند؛ ایدئولوژیی که زمینداران جهت کسب حمایت تودهها علیه سرمایه به‌کار می‌گرفتند. «مخالفت» حزب خلق با فاشیسم اساساً بهدلیل تضاد بین زمینداران وسرمایهٔ بزرگ بود.

۲۲. گرامشی، نظم نوین، ص. ۳۴۳.

۲۳. رجوع کنید به ا.روزنبرگ، تاریخچهٔ جمهوری آلمان، ص. ۹۱، ۱۳۶، و ۹۱ـ۱۹۵.

(ب) گسیختگی پیوند نمایندگی بین سرمایهٔ متوسط و نمایندگانش آهسته‌تر عملی شد، چه مواضع سرمایهٔ متوسط در دولت قوی ومستحکم بود. تنها پس‌از به‌قدرت رسیدن فاشیسم این گسست کامل شد، و یکی‌از دلایل نخستین دوران طولانی فاشیسم در قدرت وسیاست محتاطانهٔ آن نسبت به‌این نمایندگان همین بود.

طی نخستین دورهٔ ظهور فاشیسم، دوباره بین قدرت واقعی و قدرت رسمی تمایزی بود، وحداقل برای زمینداران وسرمایهٔ بزرگ، گسیختگیی در پیوندهای نمایندگی وجود داشت.[۲۴] ازسال ۱۹۲۵، ارگانهای صنفی اقتصادی (کنفدراسیون صنعت، کنفدراسیون کشاورزی) نقش هرچه مهمتری عهده‌دار شد، ونقش احزاب سیاسی را تحت‌الشعاع قرار دادند؛ سازمانهای شبه‌نظامی به‌عنوان هسته‌های سازمان طبقاتی به‌وجود آمدند، به‌عنوان مثال سپاهیان مسلح دانونسیو را می‌توان نام برد. **دسته‌های** شبه نظامی خارج سازمانهای مربوط به‌فاشیسم نیز تشکیل یافتند، هرچند که اکثر فاشیستها در آنها عضویت داشتند.[۲۵] سرمایهٔ بزرگ به‌دنبال کودتا بود و راه‌حل دیکتاتوری نظامی تحت دوك اوستا را هدف قرار داد؛ نقش سیاسی ارتش داشت رشد می‌کرد، و این تحت رهبری ژنرال دیاز و ژنرال بادولیو بود.

وقتی نقطهٔ بی‌بازگشت فرا رسید، این تحول تشدید گردید وتجدید روابط سرمایهٔ بزرگ و زمینداران تقویت شده و این هم ازطرف‌نمایندگان سیاسی مختص به‌خودشان وهم ازطرف نمایندگان سرمایهٔ متوسط، که هنوز درآن به‌رسوخ ادامه می‌دادند، صورت می‌گرفت. در سال ۱۹۲۱، فدراسیونی از کلیهٔ اتحادیه‌های ضدبلشویك ایتالیا و سازمانهای دولتی تشکیل شد که در تقابل آشکار با نمایندگان سرمایهٔ متوسط بود؛ کمیتهٔ مشترك ناسیونالیست‌ـ‌فاشیستی تشکیل شد تا بلوك ناسیونال‌ـ فاشیست را بسازد؛ گروه‌های پارلمانی در سرتاسر روستاها تشکیل شد، که در مخالفت اعلام شده علیه حزب خلق بودند؛ خود حزب لیبرال در یك وضعیت هرچه بیشتر روبه‌تلاشی بود، وحالا دیگر جناح راست سالاندرا مسلط بوده و در سازمان شبه‌نظامی مختص به‌خود ــ **«اسکوادریستی»** ــ لیبرالی ــ تشکل داشت.[۲۶]

---

۲۴. گرامشی، **نظم نوین** ، ص. ۱۵۹.

۲۵. م. گالو، **ایتالیای موسولینی**، ۱۹۶، ص. ۹۸.

۲۶. ل. سالواتورلی و ج. میرا، همانجا، ص. ۱۹۳.

دراین اثنا بین نمایندگان سیاسی سرمایهٔ متوسط چه‌چیزی درجریان بود؟ درواقع، در حالی که در آلمان این نمایندگان به‌جانب طرحهایی جهت دیکتاتوری نظامی چرخش پیداکردند، شدیداً به‌حزب ناسیونال سوسیالیست‌بی‌اعتماد بودند، ومصمم بودندکه‌ازآن تنها درآخرین‌وهله‌استفاده کنند، نمایندگان سرمایهٔ متوسط ایتالیا، «لیبرالهای چپ» به‌مراتب‌خیلی به‌حزب فاشیست نزدیکتر شدند.[۲۷] تحت رهبری جیولیتی، و با نیتی نیز، آنان در یك «لیست کاندیداتوری ملی» در انتخابات ۱۹۲۱ شـرکت کردند، واین انتخاباتی بود که بیشتر احزاب ایتالیاـ ازلیبرالها گرفته تا فاشیستها ــ را متحد ساخت. این کاندیداتوریهای مشترك به‌انتخاب سی‌وپنج نمایندهٔ فاشیست انجامید. برنامهٔ جیولیتی تشکیل مجلس‌موسسان بود تا ازآن طریق با تقویت نقش پارلمانی که درآن وی حمایت‌فاشیسم «پارلمانی‌شده» را خواهد داشت، «سخت‌شدن» دولت را باعث شود[۲۸].

پس مخالفت سرمایهٔ متوسط به‌ورود فاشیسم دراین مورد عمدتاً به‌توسط نمایندگان سیاسی خودش خنثا گردید، چه‌نقش نمایندگیشان درسرتاسر ظهور فاشیسم حفظ گردید، هرچند که این نقش تضعیف‌شده بود. فاشیسم ایتالیا تنها ازطریق یك «بازی» سازشهای سیاسی با این نمایندگان توانست این کار را انجام دهد[۲۹].

درایتالیا نیز بحران‌نمایندگی حزبی دوشادوش یك بحران عمیق در ایدئولوژی مسلط حرکت نمود.[۳۰] اما پاره‌ای ویژگیهای معین آن‌را

۲۷. ا. تاسکا، همانجا، ص. ۲۵۵.

۲۸. این اساساً ناشی ازسیاست «همکاری طبقاتی» سرمایهٔ متوسط بود کـه توسط جیولیتی پایه‌گذاری شد، و بر اساس تجدید رابطهٔ بورژوازی صنعتی و طبقهٔ کارگر به‌زیان دهاقین جنوبی (گرامشی، «مسئلهٔ جنوب») قرار داشت، و به‌دلیل همین و به‌دلیل ضعف بورژوازی ایتالیا، به‌یك شكل دولتی با یك پایگاه بسیار محدود انتخاباتی وابسته بود. پس از پایان جنگ، و اصلاحات انتخاباتیی که توده‌ها به‌چنگ آوردند، و نیز با چرخش «افراطی‌طلبانهٔ» سوسیال دموکراسی (کـه هم «همکاری طبقاتی» رسمی را رد می‌کرد و هم قیام تودهٔ عمدتاً سوسیالیست روستایی را)، نمایندگان لیبرال سرمایهٔ متوسط، یعنی جیولیتی، بونمی، و فاکتا هیچ راه ــ حلی جز شکستن سوسیال دموکراسی «به‌طرق پارلمانی» به‌کمك حزب فاشیست، پیش روی نیافتند (پ. آلاتری، ریشهٔ فاشیسم، ۱۹۶۳، ص. ۳۳).

۲۹. ل. باسو، «ریشهٔ فاشیسم» در فاشیسم و ضدفاشیسم، ص. ۱۹.

۳۰. پ. آلاتری، همانجا، ص. ۵، و. ای. سانتارلی، همانجا، ص. ۸۵، اطلاعات مهمی پیرامون آنچه به‌دنبال می‌آید به‌دست می‌دهند.

از بحران در آلمان متمایز می‌کند.

پروسهٔ انتقال به‌سرمایه‌داری تحت رهبری سیاسی بورژوازی شمال کسب‌شده بود، وبا یك ایدئولوژی **خاص بورژوازی** که در نظام ایدئولوژیك مسلط برایتالیا مهمتر بود. این‌عبارت بود از ایدئولوژی‌ناسیونالیستی ولیبرالی در جریان در جنبش متسینی. درست است‌که بگوییم جنبهٔ‌لیبرالی این ایدئولوژی طی تکامل سرمایه‌داری در ایتالیا، به‌وسیلهٔ دخالت مداوم وشدید دولت ناچیز شمرده شد (مثلا در پدیدهٔ کریسپی). معهـذا، ایدئولوژی ناسیونالیستی لیبرال، شاخص انقلابات بورژوا ــ دموکراتیك، به‌وضوح حضور مداوم داشت.

این ایدئولوژی ناسیونالیست لیبرالی پس از جنگ جهانی اول بحرانی عمیق را تجربه نمود. اولا، دیگر با منافع سرمایهٔ بزرگ‌ایتالیا، که به‌طرف تهاجم ایدئولوژیك حرکت می‌کرد، سازگاریی نداشت. اما درحالی که در آلمان این تهاجم با ادغام ایدئولوژی امپریالیستی ویك ایدئولوژی فئودالی «تغییرشکل‌یافته» به‌پیش برده شد، در ایتالیا، به‌خاطر تضاد بین سرمایهٔ بزرگ و زمینداران، وبه‌خاطر سلطهٔ این‌ایدئولــوژی بورژوایی خاص، با کوششی **جهت نوعی استحالهٔ ایدئولوژی«ناسیونالیستی لیبرالی» به‌ایدئولوژی «امپریالیستی‌ــفاشیستی»** به‌اجراء درآمد.[31]

به‌بیان دیگر، هرچند سرمایهٔ بزرگ جنبهٔ لیبرالی این ایدئولوژی را ناچیز می‌شمرد، اما به‌نظر می‌رسد که نسبت به‌سنت ناسیونالیست‌لیبرالی موضع صحیحی اتخاذ نمود. جنبهٔ ناسیونالیستی این ایدئولوژی را متکامل ساخته وتغییر داد، وبه‌ویژه ازاین احساس که قدرتهای بزرگ ثمرات دخالت ایتالیا در جنگ را برده‌اند، بهره‌برداری نمود. با سیاست‌گسترش وانضمام خود، سیاست دوران جنگ «دخالتگرایی دست‌راستی»، جنبش دانونسیو (اشغال فیومه)، و غیره‌اش، به‌نظر می‌رسیدکه ایدئولــوژی «ناسیونالیستی‌ــامپریالیستی» ادامهٔ جنبش تجدید حیات (Risorgimento)

---

۳۱. گرامشی، **نظم نوین**، ص. ۳۵۱. در آلمان بین‌سیستمهای‌فرعی‌ایدئولوژیك بسیار متفاوت برخورد بود، اما اینجا رابطهٔ بین ایدئولوژی «لیبرالی ناسیونالیستی» سنتی بورژوازی وایدئولوژی فاشیستی بس روشنتر است. «هنر فاشیسم»را می‌توان در ایدئولوژی «لیبرالی» دید. از آنجا که تئوریهای بورژوایی فاشیسم، که بربفرنجی مورد آلمان متکی می‌باشند، بین «ایدئولوژی لیبرالی» و «ایدئولوژی فاشیستی» تضاد آشتی‌ناپذیری قائلند، بحث ما اهمیت بسیار زیادی می‌یابد.

اتحاد ملی گاریبالدی می‌باشد.[۳۲] این در مورد بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی ایدئولوژیکی که درایتالیا همچون آلمان برخاست، بالاخص درمورد انجمن ناسیونالیستی ایتالیا (ANI)، صادق بود.

سرمایهٔ متوسط به‌شدت با این تهاجم ایدئولوژیك سرمایهٔ بزرگ به‌مخالفت پرداخت: عنصر ایدئولوژیکی مخالفت با جنگ (عدم دخالتگرایی) و ایدئولوژی لیبرالی جیولیتینی «پیوند کار ـ سرمایه» در حالی که امپریالیسم ناسیونالیستی بیشتروبیشتر با آنچه که آن را «پادشاهی سوسیالیستی» جیولیتی می‌نامید، مخالفت می‌کرد. اما این تهاجم ایدئولوژیك تهاجمی در خفا بود، چه نقاب اخذ امتیاز انحصاری‌جنبه‌های خاصی از ایدئولوژی لیبرالی ــ ناسیونالیستی، یعنی ایدئولوژی سرمایهٔ متوسط ایتالیا، را به‌چهره داشت.

فاشیسم ایتالیا با این تهاجم ایدئولوژیك خود را پیوند زد: به‌هیچ وجه اصالت ایدئولوژیك ناسیونال سوسیالیسم آلمان رانداشت.همان‌طورکه روزنبرگ اشاره نمود، **پیراهن قهوه‌ای** موسولینی به‌نظر می‌آمد که از **پیراهن سرخ** گاریبالدی به‌ارث رسیده باشد، و درحقیقت این فاکت که سرمایهٔ بزرگ ایتالیا وفاشیسم پشت ماسك سنت ناسیونالیستی سرمایهٔ‌متوسط تهاجم ایدئولوژیك نمود، یکی از عواملی بود که مخالفت سرمایهٔ متوسط درجریان به‌قدرت رسیدن فاشیسم را خنثا نمود، و درواقع برای آن از جانب نمایندگان «لیبرال» سرمایهٔ متوسط حمایت کاملا منحصر به‌فردی به‌همراه آورد.

تهاجم‌سرمایهٔ بزرگ تحت پوشش‌احیاء تجدیدحیات (Risorgimento) به‌زودی بامخالفت ایدئولوژی فئودالی روبرو شد. اگر بعد «گسترش‌ـ طلبی» ایدئولوژی امپریالیستی برای زمینداران جنوبی مناسب بود،علت در اینجا، مشابه آلمان، آمیزش ایدئولوژی امپریالیستی با ایدئولوژی فئودالی «تغییرشکل‌یافتهٔ» طبقه‌ای که مدتها بود به‌سرمایه‌داری رو آورده بود، نبود. گسترش‌طلبی و دخالتگری معهذا با منافع کشاورزی فئودالی ایتالیا مطابقت نداشت، وتنها با پاره‌ای منافع‌سیاسی ادواری سازگاربود. همان‌طور که درجنگ لیبی دیده می‌شد، مسئلهٔ تطمیع دهقانان فقیر بافتح سرزمینهای خارجی پیش‌آمد، تا ازجدایی‌خودشان اجتناب‌شود. وبالاخره، فئودالیسم کشاورزی جنوبی ازظهور تم «اتحاد («سنتی») ایتالیا» در

---

۳۲. ا. تاسکا، همانجا، ص، ۵۷ وص.۷۱،

ایدئولوژی امپریالیستی گسترش‌طلب برآشفت، چه ازتهاجم سرمایهٔبزرگ روشن بود که هژمونی کسب می‌شود، واین خطر وجود داشت که‌امتیازات سیاسی زمینداران ازبین خواهد رفت.

پس، برخلاف مورد آلمان، **تقابل بلاواسطه‌ای بین ایدئولوژی «کلاسیك» فئودالی وایدئولوژی امپریالیستی وجود داشت.** این در احیاء پراهمیت **سوسیالیسم فئودالی** به‌بیان می‌آمد، که رنگ‌وبوی شدید کاتولیکی داشت. این در ایدئولوژی حزب خلق،که مستقیماً باایدئولوژی امپریالیستی وتوسعه‌طلبانهٔ سرمایهٔ بزرگ مخالف بوده وخواهان دخالت واتحاد ایتالیا بود، به‌وضوح به‌چشم می‌خورد.

در ایتالیا نیز جنبشهایی خرده‌گیر برایدئولوژی مسلط وجود داشتند، که به‌محافل وابسته به‌بلوك قدرت مربوط می‌شدند. درشکل «ضدسرمایه ــ داریشان»، درچارچوب این بحران ایدئولوژیك تعمیم یافته، آنها مبین تأثیر ایدئولوژیهای خرده‌بورژوازی و طبقهٔ کارگر بودند. یکی از این جنبشها، گروه حول‌وحوش مجلهٔ **لاووس** بود، که ناسیونالیستهایی همچون پاپینی و سوسیالیستهایی همچون سالوه‌مینی را متحد می‌کرد؛ دیگری جنبش ایدئولوژیك گسترده‌ای بود که برپایهٔ آثار اوریانی‌استوار بود، وناسیونالیستها را بایك «پوپولیسم» مشخص آشتی می‌داد؛ گروه ضدامور اداری روستایی، که بعدها به‌حزب‌آینده‌گرا بدل‌شد، سوسیالیزه شدن زمین، دولت جمعی، وغیره را طلب می‌کردند. اما این به‌ظاهر حملات «ضدسرمایه‌داری» برتارك ایدئولوژی مسلط تحت پوشش «سنتی» ایدئولوژی ناسیونالیستی کلاسیك انجام می‌شد. تم تجدید حیات (Risorgimento) به‌مثابهٔ «انقلابی که شکست خورد» دوباره‌ظاهرگشت؛ یك تجدید حیات (Risorgimento)جدید برای حصول کار اولی مطالبه می‌شد[33]، وبه‌بیان اوریانی، تجدید حیاتی که پاسخگوی ایتالیای بورژوایی تصنعی که ازتجدید حیات (Risorgimento) ناتمام خروج کرده است‌باشد، و به‌ایتالیایی که‌دریك رنسانس‌توده‌ای‌گسترده خود را نو می‌کند بیانجامد[34]. دراین‌شکل کج و تحت‌استتار، جنبشهای‌ایدئولوژیك دانونسیو، آینده‌گرایان، وغیره ناچار می‌باید در نقطهٔ بی‌بازگشت با فاشیسم درهم می‌آمیختند.

---

۳۳. این به‌ویژه دربارهٔ ج. ژانتیل «فاشیست لیبرال »بدنام صدق می‌کرد (ریشهٔ آیین فاشیسم.)

۳۴. پاریس۱ ، ص. ۴۵.

به‌علاوه، در ایتالیا، با آغاز ظهور فاشیسم، و متعاقب گامهای تکاملی آن، دستگاه‌های ایدئولوژیك هرچه بیشتر تعیین‌کننده شدند، و ایتالیا به میدان نبردسیاسی‌تضادهای ایدئولوژیك مورد اشاره وتهاجم ایدئولوژیك سرمایهٔ بزرگ بدل گردید. دردانشگاه‌ها، این‌تهاجم‌به‌ویژه بربعدناسیونالیستی گاریبالدیی ایدئولوژی امپریالیستی، بلاشك به‌خاطر نهضت دانونسیو، تاکید نمود؛ کلیساهم تهاجم ایدئولوژیك سرمایهٔ بزرگ و هم واکنش فئودالی به‌این تهاجم را تجربه نمود.

و بالاخره در اینجا نیز ما شاهد یك گسست مترقیانه هستیم که با شروع ظهور فاشیسم‌بین نمایندگان سیاسی بلوك قدرت و «سخنگویان ایدئولوژیك»، یعنی سگهای مراقب آن، قاطعانه چهره نشان می‌دهد. اما این گسست به‌شکل خاصی به‌وقوع پیوست: چندان به‌شکل نمونهٔ آلمان یعنی از طریق حملات مستقیم بر لیبرالیسم پارلمانی نبود، بلکه از ابتدا تا به‌انتها زیر ماسك ناسیونالیسم «سنتی»، خواهان «تغییر نخبگان» شد.

در ایتالیا نیز ظهور فاشیسم یك گام **استراتژی تهاجمی** از طرف‌بلوك قدرت و بالاخص سرمایهٔ بزرگ بود. در ۷ مارس ۱۹۲۵ به‌توسط اولین کنفرانس ملی صاحبان صنایع ایتالیا طرحی تهیه شده بود که دیگربرتری کنفدراسیون بر کل اقتصاد را تأیید می‌کرد. جیولیتی برای اجراء آن طرف اعتماد واقع شد. در واقع، این طرح تنها پس از چرخشی درمناسبات نیروها که پایان تثبیت را مشخص می‌کرد، یعنی پس از جنبش اشغال کارخانه‌های سال ۱۹۲۰، می‌توانست به‌کارگرفته شود. شکست این جنبش راه را برای حملهٔ سرمایهٔ بزرگ بازکرد. تعطیل کارخانه‌ها تعمیم یافت، و جنبش اعتصابی به‌وضوح در مسیر کاهش بود[۳۵]. در نقطهٔ بدون‌بازگشت، پس از اینکه نهضت فاشیست خود را به‌شکل یك حزب شکل داده بود و معاهدهٔ صلح سوسیالیستی ــ فاشیستی تحت دولت بونمی (پاییز ۱۹۲۱) تهیه شد، این تهاجم شدیدتر شد: پرداخت سود سهام به‌توسط بانك رم تحت بونمی معلق شد، تحت فاکتا کمکهای مالی هرچه بیشتری به گروه‌های صنعتی و مالی داده شد. دستاوردهای جنبش اشغال کارخانه‌ها، یعنی افزایش دستمزدها و حق «کنترل» اتحادیه در کارخانه، بخشاً به‌دلیل‌تورم تقلیل یافت. براساس شاخص ۱۰۰ سال ۱۹۱۳، سطح متوسط دستمزدهای واقعی از ۱۲۷ در سال ۱۹۲۱ به ۱۲۳ در سال ۱۹۲۲ تنزل یافت.

---

۳۵. ا. تاسکا، ص. ۱۵۳.

تمامی اینها برای سرمایهٔ بزرگ کافی نبود: نمایندگان سرمایهٔ متوسط هنوز هم بر سیاستهای «همکاری طبقاتی» اصرار می‌ورزیدند. حالا دیگر با آخرین دولت جیولیتی، که گفته می‌شد نسبت به‌مطالبات اعتصابات ۱۹۲۰ خیلی به‌اغماض برخورد کرده است، سرمایهٔ بزرگ با نمایندگان سرمایهٔ متوسط یکسره بریده بود. این پروسه با بونمی و فاکتا تشدید شد، چه سرمایهٔ بزرگ هنوز آنان را هم خیلی مسالمت‌جو نسبت به‌توده‌ها می‌دید.

امادرصحنهٔسیاسی‌بودکه‌تهاجم بالاترین اثرات را داشت. من قبلا خطوط عمدهٔ آن را نشان داده‌ام؛ در ارزیابی از ظهور فاشیسم درون دستگاه‌های دولتی، به‌این موضوع برخواهم گشت.

د. حزب فاشیست، فاشیسم و طبقات و جناحهای طبقاتی مسلط؛ هژمونی و طبقهٔ حاکم

آخرین مسئله به‌رابطهٔ فاشیسم و حزب فاشیسم با بلوك قدرت، و به ویژه با سرمایهٔ بزرگ، مربوط می‌شود. در اینجا نیز، در حالی که جنبش فاشیست از دورهٔ جنگ شروع گشت (در شکل جنبشی جهت دخالت) به‌نظر می‌رسد که پس از جنگ درهم فروریخت[۳۶]. در حالی که از سال ۱۹۱۹ در شکل فآشو، اساساً باندهای مسلح و سپاهیان آزاد، تجدیدسازمان یافته بود، بازحمت تا تابستان ۱۹۲۰ به‌حیات خود ادامه داد. تنها پس از چرخش بورژوازی به‌مواضع تهاجمی بود که نهضت فاشیست خصلت یك جنبش توده‌ای سیاسی را به‌خود گرفت. در آغاز سال ۱۹۲۰ درایتالیا ۳۱ فآشو وجود داشت که مجموعاً ۸۷۰ عضو داشتند. تا دسامبر همان‌سال، جنبش فاشیست به ۲۰٫۰۰۰ عضو رشد کرد، و یك سال بعد، ۲۰۰٫۰۰۰ نفر را شامل می‌شد[۳۷].

در آغاز ظهور فاشیسم در سال ۱۹۲۰ بود که سرمایهٔ بزرگ شروع به‌حمایت از فاشیسم نمود، و این حمایت در شکل بخشش و کمك مالی بدان بود؛ در ابتدا این حمایت هنوز محتاطانه بود. حتا از نمونهٔ آلمان نیز احتیاط‌آمیزتر بود، چه **فاشیسم ایتالیا بدواً می‌باید وضع رابطهٔ خود با زمینداران را روشن کند[۳۸]**؛ این به‌ویژه به‌دلیل شکل حاد تضاد بین

۳۶. ج. سالومهنی، نوشته‌هایی دربارهٔ فاشیسم ۱۹۶۱، ص. ۳۸۵.
۳۷. ای. نولت. سه‌چهرهٔ فاشیسم، لندن ، ۱۹۶۵، ص. ۱۴۵
۳۸. ا. تاسکا، همانجا ، ص.۱۷۵؛ ل. سالواتورلی وج.میرا، همانجا، ص: ۲۰۰.

سرمایهٔ بزرگ و زمینداران در ایتالیا، اهمیت پیدا می‌کرد.

در حالی که موسولینی قالب شهری را به‌عنوان مرکز فعالیت فاشیست ایتالیا پیش‌بینی نموده بود، از سال ۱۹۲۰ به بعد در واقع این فاشیسم روستایی بود که، تحت رهبری گراندی و ایتالو بالبو، و در چارچوب تهاجمی از سوی سرمایهٔ بزرگ، بیشترین توسعه را یافت. فاشیسم روستایی، به‌ویژه در شکل سپاهیان آزاد، به‌مجامع دهقانی، مرکب از کارگران کشاورزی و دهقانان فقیر تحت رهبری کمونیستی یا سوسیالیستی (مجامع سرخ) و یا حتا تحت رهبری کاتولیکی (مجامع سفید)، حمله‌ور شدند.

در ژوئیهٔ ۱۹۲۱، موسولینی تصمیم گرفت که با نمایندگان سیاسی سرمایهٔ متوسط دست به‌یك سازش تاکتیکی بزند، و در ضمن به‌سرمایهٔ بزرگ نیز نزدیك شود. برای انتخابات تحت «لیست کاندیداتوری ملی» کاندید شد، و در اوت ۱۹۲۱، به‌تشویق بونمی، کوشید تا با سوسیالیستها ــ که نمایندگان سرمایهٔ متوسط جهت تعقیب سیاست همکاری طبقاتیشان هنوز روی آنان حساب می‌کردند ــ معاهدهٔ صلح امضاء کند. با این کار، موسولینی می‌کوشید تا فاشیسم روستایی را خفه کند. معاهدهٔ صلح و پارلمانی‌شدن نهضت فاشیست به‌خاطر آنچه که آنها واقعاً بودند مورد تنفر واقع شد: یعنی از یك جنبه مانوری علیه فاشیسم روستایی بودند، که در روستا برترور سفید مداوم متکی بودند.

این بحرانی جدی درون جنبش فاشیستی به‌وجود آورد و بـه مبارزه‌ای واقعی برای قدرت بین موسولینی و ریشه‌های گیاهی، یعنی آنانی که عهده‌دار فاشیسم روستایی بودند، بالاخص فاشوی امیلیا و رومانا تحت حمایت گراندی، انجامید. در کنگرهٔ رم نوامبر ۱۹۲۱، موسولینی، با پیشنهاد تبدیل جنبش فاشیستی به‌حزب، بر فاشیسم روستایی تفوق‌یافت. همزمان نوبت اولین گسست با جناح سندیکایی «چپ»، که‌توسط فاریناچی نمایندگی می‌شد، و اولین چرخش به‌سوی ترك مواضع سندیکایی «چپ» حزب فاشیست، فرارسید. حزب فاشیست جدید اکنون دیگر مناسبات‌موثر سازمان سیاسی را با سرمایهٔ بزرگ تشکیل داد. از این زمان بود که از جانب آن حمایت مالی بیدریغ دریافت می‌کرد.

در این اثنا، حزب فاشیست به‌خنثا نمودن مخالفت سرمایهٔ متوسط و نمایندگانش همت نمود. این تحت تأثیر چرخش «لیبرالی» آن نیز که قبلا طی انتخابات ژوئیهٔ ۱۹۲۱ آغاز شده بود، قرار گرفت. موسولینی حالا اعلام نمود: «دولت باید به‌وظایف صرفاً قضایی و سیاسی محدود

شود. بگذارید دولت به‌ما پلیس بدهد تا مردم محترم از شر اشرار درامان باشند، یك نظام به‌خوبی سازمان‌یافته جهت برقراری عدالت بدهد، ارتشی آماده برای مقابله با حوادث احتمالی بدهد، و سیاستی خارجی کـه‌منافع ملی ما را تأمین نماید. بقیه، و من حتا دبیرستانها را هم مستثنا نمی‌کنم، باید به‌ابتکار افراد خصوصی واگذار شود. اگر می‌خواهید مملکت‌رانجات دهید، باید نوع دولت جمعیی را که به‌زور حوادث و جنگ به‌ما تحمیل شده است ملغا نموده، و به‌نوع **دولت منچستری** بازگردید. این اعلام‌مواضع طوری طراحی شده بود که نقش دخالتگرایی را که دولت فاشیست جهت کمك به‌سرمایهٔ بزرگ ناچار به‌ایفا بود، مخفی کند، و به‌ویژه مخالفت سرمایهٔ متوسط را خنثا سازد.

از آن به‌بعد، راه مشخص بود: در فوریهٔ ۱۹۲۲، با انتخاب پاپ جدید، پیوس یازدهم، کاردینال سابق میلان و یك‌طرفدار فاشیست شهیر، حمایت واتیکان از فاشیسم به‌دست آمد؛ واتیکان خط‌مشی مخالفت با فاشیسم حزب خلق تحت رهبری دون استوروزو را به کنار گذاشت[۳۹]. در اوت ۱۹۲۲، موسولینی طرحهای «جمهوریخواهی» خود را به‌دور انداخته، و بقای سلطنت را پذیرفت؛ سلطنتی که مغایر با آلمان، که در آنجا عمده پیوندهایش با زمینداران بزرگ بود، در ایتالیا با سرمایه، و به‌ویژه سرمایهٔ متوسط «سنتی» پیوند خورده بود. و بالاخره درسپتامبر ۱۹۲۲، حزب فاشیست با تشکیل حزب فاشیست ملی نهضت ناسیونالیستی دانونسیو را تابع خود ساخت.

اما پیوندهای سیاسی حزب فاشیست با توده‌ها طی این آخرین مرحله بسیار استوار باقی ماند. به‌علاوه، سرمایهٔ بزرگ سازشهای سیاسی بین فاشیسم و نمایندگان سرمایهٔ متوسط را مورد سرزنش قرار داد. یك بار دیگر سرمایهٔ بزرگ مجدداً دومین‌ورق دیکتاتوری نظامی خود را، باحمایت نهضت ناسیونالیستی دانونسیو، بازی کرد.

وقتی فاشیسم به‌قدرت رسید، **هژمونی سیاسی سرمایهٔ بزرگ** به‌تدریج داشت تضمین می‌شد. و سرانجام مشابه همان نوع آلمانی خود بود، هر چندکه با آهنگ‌کندتر ودر اشکال نسبتاً متفاوتی تکامل یافت. از مارش برفراز رم تا **اعلام قوانین ماوراءفاشیستی**، فاشیسم راه سازش با سرمایهٔ متوسط را برگزید، تا گسست خود از نمایندگان سیاسی آن را نهایی سازد.

---

۳۹. ج.سالومینی، **ریشهٔ فاشیسم ایتالیا**، ص. ۳۵۱.

از سال ۱۹۲۵، کلیهٔ سازمانهای سیاسی متعلق به‌بلوك قدرت متلاشی‌شدند؛ حزب فاشیست اکنون برصحنهٔ سیاسی بلامنازع فرمان می‌راند.

در عین حال، درون مدارج فاشیست، تصفیهٔ «جناح چپ»، که در تاریخی به‌قدمت ۱۹۲۳ درخواست «دومین انقلاب (ضدسرمایه‌داری)» را می‌کرد، انجام گردید.[۴۵] پارتیزانهای موسولینی و پارتیزانهـای «انقلاب دومیها» گاه‌وبیگاه در نبردهای با سلاح گرم به‌جان هم افتادند. ازاین‌رو در ۱۹۲۳ نخستین تصفیه فرارسید، که شامل ۱۵۰٫۰۰۰ فاشیست می‌شد که اکثر آنان در مارش برفراز رم شرکت داشتند. طی سالهای ۶ـ ۱۹۲۵، طی چرخش به‌طرف دومین گام فاشیسم در قدرت، یعنی گام تثبیت آن، دومین تصفیه صورت گرفت، و عضویت به‌حزب فاشیست تا سال ۱۹۳۱ متوقف شد. بالاخره، آخرین مانده‌های مقاومت زمینداران و سرمایهٔ‌متوسط درون ماشین دولتی حذف گردید: ارتش و درجات فوقانی تشکیلات‌اداری قاطعانه مورد تصفیه قرار گرفتند، و سلطنت آخرین امتیازات خود را از دست داد.

دوبار همچون آلمان، **خرده‌بورژوازی** طی نخستین دورهٔ فاشیسم در قدرت به‌عنوان **طبقهٔ حاکم** عمل نمود، و بعدها صرفاً به‌عنوان **طبقهٔ عهده‌دار** دولت انجام وظیفه کرد؛ البته این پروسه آهنگ تکاملی متفاوتی داشت. این پروسه از مارش برفراز رم، و با ایجاد آن «بـروکراسی فاشیستی» توده‌ایی که گرامشی به‌خصوص برآن تاکید داشت، آغاز شد. اما فاشیسم ایتالیا پرسنل سیاسی بورژوازی را به‌کارگرفت و تنها از سال ۱۹۲۵ به‌بعد بود که خرده‌بورژوازی قاطعانه درجات بالای دستگاه دولتی را اشغال کرد. گسست پیوندهای نمایندگی بین رهبری حزب و خرده بورژوازی ــ که از آن اکثر اعضای حزب عضو گرفته شده بودند ــ گذار خرده‌بورژوازی از موقعیت طبقهٔ فرمانروا به‌موقعیت طبقهٔ عهده ــ دار دولت، وطبقهٔ صرفاً حامی، را مشخص می‌کرد؛ اما نهایتاً تا سال ۱۹۲۸ حاصل نشد. قانون دسامبر ۱۹۲۸ تشکیل «دولت مطلقه» را به‌گونه‌ای که خود موسولینی بدان اشاره کرد، کامل نمود.

سال ۱۹۲۸ در واقع شاهد تصفیه‌ای‌جدیدبود: کنفدراسیون‌اتحادیهـ های کارگری فاشیست منحل شد، و دبیرکل آن، رسونی، همراه بـا عناصر «سندیکالیست جمعیی» که وی در پستهای مختلف سازمان گذاشته

---

۴۵. د. گورین ، همانجا، ص. ۱۴۴.

بود، برکنار شدند. تابعیت حزب فاشیست به‌ماشین دولتی فاشیست (در مفهوم دقیق کلمه) اکنون دیگر کامل شده بود. خرده‌بورژوازی کــه فاقد یك سازمان سیاسی مستقل جهت حفظ موضع خود به‌عنوان طبقۀ حکمفرما بود، به موضع طبقۀ عهده‌دار دولت سقوط کرد. رهبری خرده بورژوازی دولت سرانجام از خود خرده‌بورژوازی برید. همزمان، عناصر سرمایه‌داری بزرگ همچون آلمان مستقیماً به‌پستهای حاکم درون دولت از طریق عضویتشان در حزب فاشیست، دست یافتند.[41]

این رابطۀ بین فاشیسم و خرده‌بورژوازی عاملی در استقلال نسبی دولت فاشیست از سرمایۀ بزرگ نیز بود. اما فاشیسم، در برقراری هژمونی سیاسی سرمایۀ بزرگ، یك سیاست با هدف دربرگرفتن تضادهای اقتصادی بلوك قدرت را همچنین تحمیل نمود. کوشید تا گسترش سلطۀ سرمایۀ انحصاری بر سرمایۀ متوسط و مالکیت ارضی را تنظیم و کنترل نماید، و در عین حال آن را سرعت بخشد. این به‌تضادهای عمده‌ای بین سرمایۀبزرگ وحزب ـــ دولت فاشیست انجامید. در تاریخی به قدمت ۱۹۳۴، کنفدراسیون و رئیس آن، پرلی، به‌شدت علیه «دخالت» افزایش‌یابندۀ دولت در اقتصاد از سال ۱۹۲۶ به‌بعد اعتراض نمود. این دخالت در جهت منافع سرمایۀ بزرگ اعمال شد، اما اشکالی از کنترل بر تکامل سلطۀ آن را نیز تحمیل نمود، که به‌عنوان «موانع بروکراتیك» مورد سرزنش بودند. سیاست اتوکراسی و اقتصاد جنگی این تضادها را تشدید کرد. بادولیو، ردۀ بالای ارتش و دستگاه سلطنت، با سیاست اقتصادی فاشیسم عدم توافق فزاینده‌ای داشتند: چنین بود بحران ۱۹۴۳.[42]

---

۴۱. ج. سالومینی، همانجا، ص. ۳۴۴؛ ا. اکوارونه، سازمان دولت مطلقه، ۱۹۶۵، جلد ۳؛ اچ. لاسول و ر. سرەنو، «فاشیستها: نخبگان در حال تغییر ایتالیا» مجلۀ علوم سیاسی آمریکا (۱۹۳۷)، ص. ۹۱۴.

۴۲. و. فوا، «ساختار اقتصادی واقتصاد سیاسی رژیم فاشیست»، درفاشیسم و ضدفاشیسم، همانجا، ص. ۲۷۸. فوا ملاحظه می‌کند که: «خطایی سخت خواهد بود اگر فکر کنیم که دولت فاشیست عروسکی‌در دست صاحبان صنایع بزرگ بود، ویا بازوی مکانیکی آنان.... دولت استقلال مختص به‌خود را داراست.»

نظریات پولانزاس، علیرغم ناشناس‌ماندن نسبی این متفکر در ایران، وسیعاً مورد استفاده جنبش مترقی کشورما بوده است. متأسفانه از آثار وی، جز چندمقاله و بحران دیکتاتوریها چیز دیگری به‌فارسی برگردانده نشده است.

فاشیسم و دیکتاتوری تحلیل عمیق و موشکافانه‌ای از پدیده فاشیسم است. در اینجا، پولانزاس به‌نقد برداشتهای غیرعلمی از فاشیسم می‌پردازد، و به‌ویژه نادرستی موضع کمینترن در قبال این مسئله را نشان می‌دهد. وی تحلیل خود را با اشاره به‌دونمونه کلاسیک از فاشیسم، یعنی فاشیسم ایتالیا و آلمان، پیش می‌برد؛ تحلیلی که دقیقاً برتئوری دولت و تئوری طبقه پولانزاس منطبق است.



انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

قیمت ۳۷۵ ریال